

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

رمان شروع از پایان | سامان شهریور



رمان شروع از پایان | سامان شهریور

نام کتاب: شروع از پایان

نویسنده: سامان~shahrivar~

ژانر: عاشقانه / فانتزی

خلاصه:

درباره‌ی یه دختره که یه روز که بیدار میشه متوجه میشه که همه مردن و فقط خودش زنده مونده ولی کم کم متوجه میشه که کسای دیگه‌ای هم زنده ان و اتفاقای غیر منتظره‌ای که در انتظارشن...

طبق معمول هر روز لباسامو پوشیدم و از خونه زدم بیرون تا کار هر روزم که ول چرخیدن تو خیابونا بود و انجام بدم، مدرسه ام تموم شده بود و دیگه بیکار بودم به کنکور فکر هم نمیکردم چون حال از هر چی ریاضی بود بهم میخورد، رشته ی مورد علاقه ی خودم نبود، خودم هنر دوست داشتم، ولی اصرار مادرم بود که ریاضی بخونم تا کلاسم از بقیه ی دخترای فامیل که طبق یه مرض مسری همشون مهندس بودن کمتر نباشه، اما دیگه بیشتر از این نمیخواستم به خاطر علاقه ی مادرم بهش ادامه بدم، دیگه به هنر هم فکر نمیکردم، به هیچی فکر نمیکردم، اصلا برای چی به وجود اومده بودم، من که کاری نداشتم که انجام بدم... ولش کن، بهتره برگردم خونه دیگه از تو خیابونا گشتن هم خسته شدم.

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

کلید وانداختم تو قفل و رفتم توخونه باید حالا حالا ها راه میرفتم تا به ساختمون اصلی برسم، ساختمون چیه خراب شده ی اصلی، همین روزاست که این خونه ی اجدادی کلنگی رو سرمون خراب بشه کاشکی زودتر بشه.... خواستم در ساختمونو باز کنم برم تو که صدای حرف زدن شنیدم، کنجکاو شدم چون صدای یه مرد بود.... و صدای مادرم، اون این موقع روز تو خونه چیکار میکرد الان باید سر ساختمون باشه، یواش رفتم پشت پنجره ی قدی تا ببینم کی تو خونه است، خدای من چی میدیدم؟؟؟؟ مادرم با دوست صمیمی بابام روی مبل نشستن و دارن خیلی صمیمی باهم میگن و میخندن، اون عوضی بهترین دوست بابام بود، وقتی بابام مرد اون خیلی بهمون کمک میکرد، من بهش اعتماد داشتم، حتی دوستش داشتم، چطور میتونه؟؟؟ مامانم چطور میتونه؟؟؟ اون که بابا رو خیلی دوست داشت،

حالا معنی حرفایی که این اواخر میزد و میفهمم همش از اینکه یکی از دوستاش میخواد دوباره ازدواج کنه میگفت و اینکه کار درستو میکنه و.... پس دوستی در کار نبود، خدایا چطور میتونن اینکارو بکنن، اشکام بی اراده جاری بود، دیگه واقعا امیدی به ادامه ی این زندگی نداشتم، خسته و کوفته به سمت در خروجی قدم برداشتم اما نه دیگه نای بیرون رفتن هم نداشتم، راه زیر زمین و در پیش گرفتم، زیر زمینی که هر وقت قهر میکردم میرفتم اونجا، ولی حتی پله ها هم دیگه تمومی نداشتم، زیر زمین از این عمیقتر فکر نکنم کس دیگه ای ساخته باشه.... بالاخره رسیدم، خودمو انداختم روی زمین، دیگه اشکام هم نمیومد، دیگه نمیخواستم ادامه بدم، خدایا بهانه اش هم که خودت بهم دادی، فقط چه جوری؟؟؟..... چشمم به یه تیکه شیشه خورد، خدایا ممنون که خودت کمکم میکنی، شیشه ر برداشتم و بهش نگاه کردم، چقدر قشنگ بود، به همه رنگی در

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

میومد، زرد، سبز، آبی، یعنی شیشه ی چی بوده، همینجوری به شیشه نگاه میکردم که چشمم گرم شد و خوابم برد...

وقتی چشمم باز کردم به لحظه نفهمیدم کجام....به دور و برم نگاه کردم.... به دفعه همه چی یادم اومد، شیشه کنارم افتاده بود، باورم نمیشد که میخواستم خودمو بکشم، پرتش کردم اون ور که هزارتیکه شد، باید میرفتم با مادرم حرف میزدم این بهتر بود، آره خیلی بهتر بود، باید همه چی رو برام توضیح میداد....

رفتم بالا، باید قبل از هر چیزی مادرم و پیدا میکردم، ساعت 8 صبح بود پس حتما رفته بود سرکار، با این حال به سمت اتاقش رفتم، در زدم جواب نداد، رفتم تو اتاق رو تختش خوابیده بود، یعنی چی شده که تا الان خوابه، حتما از دیشب نگران من شده بوده و خوابش نبرده بوده، رنگش پریده بود، دست گذاشتم رو پیشونیش،....وای، مثل برق گرفته ها دستمو کشیدم، سرد سرد بود، با وحشت، نبضشو گرفتم، هیچ نبضی در کار نبود، نمیدونم چی بر من گذشت ولی میدونم اگه همون لحظه جیغ نمیکشیدم و گریه نمیکردم حتما سخته میکردم، ضجه میزدم تا به ساعت همونجا نشستم و مامانو بغل کردم و گریه کردم....

تلفن و برداشتم تا به اورژانس زنگ بزنم، اما هر چی زنگ میزدم کسی بر نمیداشت، شماره ی خونه ی دایی رو گرفتم بازم کسی جواب نداد، به 110 زنگ زدم ولی کسی جواب نداد، خودمو کنار میز تلفن انداختمو تا میتونستم با صدای بلند گریه کردم تا حالا هیچ وقت خودمو اینقدر تنها ندیده بودم، به دفترچه ی تلفن نگاه کردم با اینکه از خالم خوشم نمیومد و یک ماه بود که باهاش قهر بودم اما دیگه چاره ای نداشتم، شماره شو گرفتم ولی جواب نداد، به هر شماره ای که فکرشو میکردم زنگ زدم حتی شماره ی دوست بابام که مرگ مامان رو از چشم

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

اون میدیدم، چون اگه به خاطر اون نبود من نمیرفتم زیرزمین قهر کنم و مامانم هم از دلشوره ی من نمیرد، آره مامان از دلشوره ی من مرده، خدایا دیگه بدتر از این امکان نداره، دوباره اشکام جاری شد... ولی نه... الان باید یکی رو پیدا میکردم که ازش کمک میگرفتم، بلند شدم تا برم از همسایه ها کمک بگیرم.

پامو که تو کوچه گذاشتم اولین چیزی که خیلی جلب توجه میکرد، سکوت خیابونا بود، نه صدای ماشین میومد، نه صدای هیچ جنبنده ی دیگه ای، تا حالا هیچ وقت خیابونا اینقدر آروم نبوده، به آسمون نگاه کردم خیلی صاف بود، خورشید تو وسط آسمون داشت میدرخشید، همچین چیزی تو تهران غیر ممکن بود، یه لحظه ترس برم داشت از این همه سکوت، سرمو تکون دادم تا این افکار مزاحم ازم دور بشن و رفتم طرف خونه ی همسایه، هیچ کس جواب نداد همین طور ادامه دادم به زدن زنگ همه ی همسایه ها، اما بی فایده بود؛ تا اینکه چشمم به سر کوچه افتاد، یه دوچرخه افتاده بود اونجا و یه نفر هم کنارش، دوییدم طرفش، با دست تکونش دادم، اما اون هیچ تکونی نخورد، صداش کردم:

-آقا... آقا

ولی هیچی نگفت، دستمو گذاشتم رو گردنش، نبض نداشت، بی اختیار یه جیغ کشیدم و خودمو پرت کردم عقب، از ترس داشتم میلرزیدم، یعنی چی شده بود، با زحمت خودمو به خیابون اصلی رسوندم چیزی که میدیدم رو تا به حال نه تو واقعیت ونه حتی توی هیچ فیلمی ندیده بودم، همه ی ماشینا وایستا ده بودن، وسر نشیناشون به نظر میرسید که خواب باشن، نه اصلا به نظر خواب نمیومدن، به نظر مرده میومدن، توی پیاده روها پر از آدمایی بود که رو هم افتاده بودن و

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

همه به نظر مرده بودن، همونجا زانو زدم و با وحشت به چیزایی که روبروم بود خیره شدم... تنها چیزی که تونستم با بهت از خودم بپرسم این بود:

-اگه همه مرده بودن، اگه این آخر همه چیز بود، که به نظر میومد اینطور باشه، پس چرا من زنده بودم؟؟؟

همینجور سرگردون تو خیابونا قدم میزدم، با وجودی که سعی میکردم به جسد هایی که اطرافم هستن توجهی نکنم اما نمیشد، همش فکر میکردم که زل زدن به من، میترسیدم؛ با تمام وجودم، باید برمیگشتم خونه نمیشد مادرم و همینجوری ول کنم، راه زیادی رو اومده بودم نای پیاده برگشتنو نداشتم، تصمیم گرفتم با یکی از این همه ماشین بی صاحب برم، ولی باید دنبال یکی میگشتم که جنازه ای پشت فرمونش نباشه، اما همه ی ماشینای خالی درشون قفل بود، مجبور بودم یکی از جنازه ها رو کنار بزنم، نباید کار سختی باشه فقط باید چشمامو ببندم و به طرف نگاه نکنم، همین... ولی باید یه ماشین دنده اتوماتیک انتخاب میکردم چون رانندگی بلد نبودم، فقط یه بار سوار ماشین مادرم شده بودم که اونم بعد از دو متر رفتن کوبونده بودم به دیوار،....

با الاخره یه ماشین انتخاب کردم، فقط مونده بود که با خودم کنار بیام و درشو باز کنم،

_ نباید به صورتش نگاه کنم....نبااید... نبااید....

این جمله رو هی با خودم تکرار میکردم تا فرصت فکر کردن به هر چیزی رو از خودم بگیرم، در یک اقدام شجاعانه با سرعت در ماشینو باز کردم، مرده رو با زور کشیدم بیرون و خودم سریع نشستم توش و در و بستم، یه نفس عمیق کشیدم، باورم نمیشد ولی انجامش داده بودم، دلم نمیومد به فرمون دست بزنم، روسریمو

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

در آوردمو با قدرت لکه هایی که اصلا نمیدیدم و از رو فرمون پاک کردم و روسری رو از شیشه بیرون انداختم، فکر نمیکنم گشت ارشادی مونده باشه که بخواد بهم گیر بده، هر چند در حال حاضر منتهای آرزوی منه که باشن و هر چقدر میخوان بهم گیر بدن، فقط باشن...

با هزار بدبختی ماشین و روشن کردم از بین ماشینا شروع به حرکت کردم، فکر کنم اگه تو اون لحظه یه افسر منو میدید ازم تست میگرفت که ببینه هوشیار یا نه، چون دقیقا مثل آدمای مدهوش میروندم، اگه میدونستم همچین روزایی در انتظارمه حتما رانندگی یاد میگرفتم...

به خونه که رسیدم احساس کردم بوی بدی میومد، وقتی به فکرم رسید که این بوی چی میتونه باشه همونجا دم در نشستم و شروع کردم به گریه کردن، چند دقیقه طول کشید تا به خودم اومدم و بلند شدم رفتم طرف اتاق مامان، تو دلم دعا میکردم که مامان اونجا نباشه ولی بی فایده بود مامان همونجوری که ترکش کرده بودم رو تخت خوابیده بود، دوییدم سمت حیاط باید یه کاری میکردم رفتم از گوشه ی حیاط یه بیلچه برداشتم وبا دستای لرزون شروع کردم به کندن باغچه و در همون حال با اشکام هم آبیاریش کردم، بی وقفه میکندم تا اینکه بعد از تقریبا یه ساعت دست از کار کشیدم و خودمو پرت کردم رو زمین، از خستگی نفسم در نمیومد، صدای شکمم هم در اومده بود، دو روز بود که هیچی نخورده بودم، اما هیچ اهمیتی نداشت، بلند شدم رفتم تو اتاق مادرم با زحمت بردمش تو حموم و شستمش اوردمش بیرون یه لباس تمیز تنش کردم باید نماز میت میخواندم، بلد نبودم اما مطمئنا در این شرایط خدا هر چیزی رو قبول میکرد، با گریه شروع کردم به خوندن، وبا هزار بدبختی خاکش کردم، از گوشه ی باغچه چند تا بوته گل در آوردم و دور تا دور قبر کاشتم، خودمو انداختم رو ی قبر و تا

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

میتونستم گریه کردم،.....حق مامان این نبود... حقتش این نبود که نگران من باشه و از دنیا بره، حقتش این نبود که اون اینقدر دوستم داشته باشه و من اینقدر اذیتش کنم، خیلی دوستش داشتم اون تنها کسی بود که داشتم ولی هیچ وقت دختر خوبی براش نبودم، هیچ وقت کاری نکردم که بتونه بهم افتخار کنه....دیگه نفهمیدم کی خوابم برد.....

چشمامو که باز کردم همه جا تاریک بود، با سختی از جام بلند شدم و رفتم طرف ساختمون، چراغا رو روشن کردم و بی اختیار راه افتادم سمت آشپزخونه، در یخچالو باز کردم یه کم سالاد الویه که چند شب پیش مامان درست کرده بود تو یخچال بود، آوردمش بیرون، مطمئنا این آخرین غذا از دستپخت مامان بود که میتونستم بخورم، هر لقمه شو با یاد مامان خوردم و رفتم سمت هال ساعت روی دیوار، ساعت 3 نیمه شب رو نشون میداد، رفتم یه دوش گرفتم و گرفتم خوابیدم.

صبح که بیدار شدم چند دقیقه بیحرکت روی تخت نشستم و به نقطه ی نا معلومی نگاه کردم، باید یه کاری میکردم، من از این تنهایی خیلی میترسیدم، شاید کسای دیگه ای هم زنده باشن، من باید پیداشون میکردم....

از پله ها که میرفتم پایین یه لحظه چشمم به تلوزیون خیره موند، آره خودشه، مثل جت خودمو بهش رسوندم و روشنش کردم، همش برفک بود، ریسور ماهواره رو روشن کردم اما اونم برنامه نداشت، شبکه ها ی کشورای مختلف و امتحان کردم ولی بیفایده بود، یعنی همه ی دنیا مرده بودن؟؟؟ عزرائیل فقط منو جا گذاشته بود؟

تلفن و برداشتم و شروع کردم به گرفتن کد شهرهای مختلف و برای هر کدوم یه شماره ی شانسی گرفتم، صبر میکردم تا خودش بوقش تموم بشه بعد قطع

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

میکردم، اما هیچ کدوم جواب نمیدادن، یه ساعتی همینجور به کارم ادامه دادم، کد گیلان و که گرفتم اومدم قبل از تموم شدن بوق قطعش کنم چون نا امید شده بودم، همین که قطع کردم درجا خشکم زد، چون قبل از اینکه قطع کنم یه نفر تلفن و برداشته بود....سریع دوباره همون شماره رو گرفتم و گوشی رو به گوشم چسبوندم، بعد از خوردن یه بوق یکی گوشی رو برداشت، یه صدای بچه گونه از اون ور خط گفت:

_الو.....

به سختی به خودم اومدم و با صدایی که خودمم نمیشناختم جواب دادم:

_الو... تو کی هستی؟

اونم با گریه شروع کرد به تند تند حرف زدن.

_خانوم من خیلی میترسم، اینجا همه مردن، تو رو خدا کمکم کنید من خیلی میترسم.....

_باشه عزیزم من کمکت میکنم تو تنهایی؟

_آره....من از تنهایی میترسم، بابام و مامان بزرگ مردن، من بابامو میخوام... من خیلی میترسم... من...

_خیلی خوب دیگه گریه نکن من الان میام دنبالت، تو فقط آدرس خونه تونو بده، باشه عزیزم؟

آدرس خونه شون و گرفتم هر چند که آدرسش دقیق نبود، چون نمیدونست دقیقاً خونشون تو کدوم کوچه و خیابونه و بدتر از اون اینکه من هیچ جا رو بلد

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

نبودم، حتی نمیدونستم از کدوم جاده باید برم رشت، اول باید دنبال یه نقشه میگشتم، ازش خواستم کنار تلفن بمونه ومنتظرم باشه و خودم رفتم تو اتاقم لباسمو عوض کنم، خوشحال بودم، خیلی خوشحال بودم که تنها نیستم حتی اگه اون یه بچه ی 5-6 ساله باشه بازم خیلی بهتر از اینه که فکر کنم فقط من فراموش شدم، حلا دیگه امیدوار شده بودم که بازم کسای دیگه ای میتونن باشن، بی اراده یه لبخند گوشه ی لبم نشست، یه شلوار جین آبی پوشیدم بایه تیشرت قهوه ای آستین کوتاه، مانتو وروسریمو هم برداشتم تا اگه لازم شد بیوشم، کیفم و برداشتم و توش موبایل و شارژر و یه مشت خرت وپرت دیگه ریختم، اسپری بدن هم برداشتم چون معلوم نبود دفعه ی دیگه کی میتونم برم حموم، رفتم تو آشپزخونه و یه کم میوه ریختم تو پلاستیک و بقیه ی سالاد الویه رو ریختم تو یه ظرف ویه کم نون و یه بطری آب برداشتم و رفتم تو حیاط، چشمم به قبر مامان افتاد، رفتم وسایل و گذاشتم تو ماشین و برگشتم تو حیاط، شیلنگ و برداشتم و به گلای دور قبر مامان آب دادم،

_مامان سعی میکنم زود برگردم پیشت اما خودمم مطمئن نیستم بتونم....مامان
برام دعا کن، خیلی بهش احتیاج دارم.

قطره اشکی که از چشم افتاده بود و پاک کردم و رفتم سوار ماشین شدم، شیشه رو دادم بالا چون شهر و بوی گند گرفته بود کنار یه کتاب فروشی نگه داشتم، درش قفل بود با هر بدبختی بود قفلشو شکستم و رفتم تو ویه نقشه پیدا کردم و سریع رفتم تو ماشین چون تو شهر اصلا نمیشد نفس کشید، حالا میدونستم از کدوم طرف باید برم رشت، ماشین رو روشن کردم و به سمت رشت راندم، بدون اینکه بدونم چی در انتظارمه...

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

بالاخره به رشت رسیدم، با این رانندگی واقعا کارم هنر بود، همش از وسط خیابون میومدم و چرخ میخوردم اینور اونور ولی حالا به کم رانندگیم قابل تحمل تر شده بود، بهش زنگ زدم و ازش خواستم بیاد تو خیابون اصلی تا بتونم پیداش کنم و خودم همینجور تو خیابونا چرخ میخوردم، به ساعتی همینجور میگشتم ولی خبری نبود، تا اینکه چشمم خورد خورد به آینه بغل دیدم که به بچه داره دنبال ماشین میدوه، زدم رو ترمز و پیاده شدم، به لحظه ایستاد سر جاش و با شک بهم زل زد، چشماش گریه ای بود، به پسر بچه ی 4-5 ساله ی خوشگل چشم و مو عسلی بود، به قدم رفتم جلو که خودش دوید و پرید تو بغلم، به خودم فشردمش و نازش کردم:

_ آروم باش عزیزم... چیزی نیست... من اینجام.

سرشو از رو سینه ام برداشت و با به حالت گنگ بهم نگاه کرد، موهاشوبا انگشت از رو پیشونیش کنار زدم و بهش لبخند زدم:

_ اسمت چیه عزیزم؟

_ آرش.

_ اسم من هم کیاناست. میای با هم دوست بشیم؟

سرشو به معنی تایید تکون داد.

_ منو میبری پیش بابات و مامان بزرگت؟

دوباره با سر تایید کرد، دستشو گرفتم و بردمش تو ماشین، خودمم نشستم و ازش خواستم راهنمایی کنه تا بریم خونشون.

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

وقتی رسیدیم و رفتیم تو خونشون هم خیلی بوی بدی می اومد هم قیافه ی جسدها خیلی وحشتناک شده بود، دیگه نمیتونستم بشورمشون فقط باید خاکشون میکردم، وقتی بهش گفتم سرشو به تندی تکون داد و با گریه مخالفت کرد، کنارش زانو زدم و خواستم متقاعدش کنم:

_ ببین آرش من با مادر خودم هم همین کارو کردم، ما نمیتونیم بزاریم همینجوری بمونن، اگه این کارو نکنیم اونا آرامش پیدا نمیکنن و از دست ما ناراحت میشن.

بالاخره راضی شد و با هر سختی ای که بود خاک خاکشون کردم، به دستام نگاه کردم پینه بسته بود و زخم زخم شده بود، یادم نمیاد تو تموم عمرم بیل دست گرفته باشم، موقعی که من این کارا رو میکردم آرش یه جا نشسته بود و با اخم زمینو نگاه میکرد، گریه هم نمیکرد این موضوع منو میترسوند که نکنه بهش شوک وارد شده باشه، رفتم کنارش نشستم:

_ تو از این که من اینجام خوشحال نیستی؟

با بغض بهم نگاه کرد، بهش لبخند زدم:

ولی من از اینکه تو رو پیدا کردم خیلی خوشحالم..

خودشو انداخت تو بغلم:

_من گرسنه ام.

خدای من این بچه چی کشیده؟ همونجوری که تو بغلم بود رفتم طرف خونه، براش تخم مرغ درست کردم و دادم با نون و عسل و چایی بخوره، خودمم باهاش خوردم.

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

_ آرش تو وقتی این اتفاق افتاد کجا بودی؟

دست از خوردن کشید و بهم نگاه کرد:

_ کدوم اتفاق؟

_ یعنی قبل از اینکه ببینی همه مردن کجا بودی؟

_ خواب بودم.

_ کجا خواب بودی؟

_ نمیدونم....وقتی بیدار شدم زیر درخت بودم، تو حیاط.

_ دیشب اونجا خوابیده بودی؟

_ نه....یادم نمیاد.

یه نفس عمیق کشیدم و به فکر فرو رفتم، نمیتونستم دلیلی براش پیدا کنم، آرش و بردم حموم کردم و لباس تمیز تنش کردم، خودم هم همون لباسای قبلیمو پوشیدم، خیلی خوشگل شده بود نتو نستم خودمو کنترل کنم و یه ماچ گنده از لپش کردم، خندید و اونم لپمو بوسید، هر دو داشتیم میخندیدیم که نمیدونم یه دفعه این فکر بکر از کجا به ذهنم رسید، اینترنت....

_ آرش بابات کامپیوتر داره؟

_ اوهوم

_ منو ببر اونجا

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

فوری لب تاپشو روشن کردم و به اینترنت وصل شدم، باید یه فیلم میذاشتم روی یو تیوپ، اما قبلش رفتم ببینم کسی قبل از من این کارو نکرده؟ یه فیلمی پیدا کردم، با هیجان بازش کردم، توش یه مرد تقریباً 40 ساله نشسته بود و به انگلیسی حرف میزد، خدا رو شکر بلد بودم انگلیسی حرف بزنم، داشت میگفت که از سوئد حرف میزنه و همه ی مردم اونجا مردن و میخواست اگه کسی زنده هست بهش زنگ بزنه، از خوشحالی سر از پا نمیشناختم با یه نفس عمیق شماره اشو گرفتم و همینجور که گوشیدو دوستی چسبیده بودم منتظر موندم تا جواب بده، بعد از چند تا بوق جواب داد:

_ الو

یه لحظه زبونم بند اومده بود

_ الو...

به انگلیسی جوابشو دادم:

_ سلام.... تو کی هستی؟

_ من نیک هستم؟ تو تنهایی؟

_ ما دو نفریم، تو چی؟

_ خودم تنهام ولی 12 نفر دیگه از جاهای مختلف بهم زنگ زدن. تو کجا هستی؟

_ ایران.

_ یه نفر دیگه از ایران به من زنگ زده شماره شو بهت میدم، تو هم شماره تو بهم بده، تا بعدا همه با هم فکر کنیم که چطور میتونیم دور هم جمع بشیم.

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

شماره رو ازش گرفتم و شماره ی خودمو بهش دادم و تلفن و قطع کردم از خوشحالی نمیدونستم چیکار کنم، با خنده آرش وبغل کردم و دور خودم چرخوندمش:

_ ما تنها نیستیم آرش، کسای دیگه ای هم هستن.

نمیتونم حال اون لحظه ی خودمو توصیف کنم، نسبت به همه ی اونایی که زنده بودن با اینکه ندیده بودمشون و نمیدونستم چه جور آدمایی هستن احساس نزدیکی میکردم، اما یه لحظه به ذهنم رسید اگه همه ی اونا مرد باشن فقط من زن باشم چی میشه، یه لحظه ترس برم داشت، و از صمیم قلب دعا کردم که بین اونا زن هم باشه.

باید شماره ی اون یارویی که تو ایران بود ومیگرفتم، اینبار از اون دفعه که به نیک زنگ میزدم بیشتر میترسیدم، شاید چون نیک و قبلا تو فیلمش دیده بودم و به نظرم قابل اعتماد میومد، شایدم چون این یکی بهم نزدیکتر بود، سرمو تکون دادم وسعی کردم این فکرای مزخرف و از خودم دور کنم، رفتم تو آشپزخونه یه لیوان آب خوردم، چشمام وبستم، یه نفس عمیق کشیدم و شماره رو گرفتم، یه بوق که خورد یکی سریع گوشيو برداشت منم چون غافلگیرشد از هولم گوشي رو قطع کردم، چند لحظه بعد که به خودم اومدم از این کار احمقانه حرصم در اومد، اما فرصت اینکه خودمو سرزنش کنم پیش نیومد، چون گوشيم شروع کرد به زنگ خوردن، همون شماره ای بود که چند دقیقه پیش زنگ زده بودم، گوشي رو جواب دادم ولی چیزی نگفتم که یه صدای مردونه از اون ور خط گفت:

_ الو... شما کی هستین؟... چرا قطع کردین؟

_ الو...

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

یه نفس عمیق کشید وگفت:

_خدا رو شکر... تو الان کجایی؟

_ رشت

_ خیلی خوب من الان میام اونجا...

_مگه شما کجاییین؟

_من تهرانم، الان میام... منتظرم باش

آدرسو گرفت و تلفن و قطع کرد، انگار خیلی عجله داشت که بیاد اینجا، ناخود آگاه یه لبخند گوشه ی لبم جا خوش کرد از این که اینقدر مشتاق دیدنم بود و براش مهم بود که منو ببینه خوشحال شدم، خیالم یه کم راحت شده بود چون به صداش نمیخورد آدم بدی باشه، لحن حرف زدنش مودبانه بود، آرش و بردم تا بخوابونمش چون ساعت نزدیک یک نصفه شب بود، خودم هم کنارش رو تخت یه نفره ی کوچیکش خوابیدم، نمیخواستم یه لحظه هم تنه‌اش بذارم، خودشو بیشتر بهم چسبوند و دستای کوچیکشو دورم حلقه کرد، منم موهاشو نوازش کردم تا اینکه خوابم برد.

نمیدونم ساعت چند بود که از صدای تلفن بیدار شدم، گوشی و برداشتم و از اتاق رفتم بیرون تا آرش بیدار نشه.

_ بله

صدای گرفته ی همون آقا که اسمشو هم حتی یادم رفته بود پپرسم، در حالیکه نفس نفس میزد از اون ور خط اومد:

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

_ الو...خانوم

_ بله، چی شده؟ شما کجایی؟

_ من تو جاده تصادف کردم؟

_ با چی؟ مگه ماشین دیگه ای هم تو جاده بود؟

درحالیکه معلوم بود از سوال بی موردم عصبانی شده با صدای بلند گفت:

_ نه ماشینو کوبوندم به صخره..

خیلی ناراحت شدم که سرم داد زده، برای همین از لجش گفتم:

_ فکر میکردم فقط من بلد نیستم رانندگی کنم، نمیدونستم خدا همه ی اونایی که رانندگی بلد نیستن و زنده گذاشته...

ظاهرا خیلی بهش برخورد کرده بود چون از بین دندونای قفل شده اش با عصبانیت گفت:

_من رانندگی بلدم فهمیدی بچه جون؟ پشت فرمون خوابم برده بود، الانم پام گیر کرده، نمیتونم تکون بخورم....

از مزخرفاتی که بهش گفته بودم پشیمون شدم و حرفشو بریدم:

_ شما الان تو کدوم جاده هستین؟ من خودمو میرسونم

_تو که گفتی رانندگی بلد نیستی؟

_تازگیا یه کم یاد گرفتم، دیروز همون مسیرو تا رشت اومدم

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

با سرعت رفتهم آرش و بیدار کردم و بردم تو ماشین خوابوندمش، جعبه ی کمک های اولیه و لپ تاپو بقیه ی خرت و پرتا رو جمع کردم و سوار ماشین شدم و راه افتادم.

یه ساعتی که روندم از دور دیدم یه ماشین کنار صخره به پهلو افتاده، کنارش که رسیدم نگه داشتمو رفتهم سمت ماشین اون، از تو پنجره ی کنار راننده بهش نگاه کردم چون پنجره ی راننده رو به زمین بود، از اون زاویه ای که من میدیدم تصویر کجکی بود، اما از همونجا هم قیافه اش یه کمی معلوم بود، یه مرد تقریباً 30 ساله با صورت تقریباً سبزه و موهای خرمایی یه کمی بلند که به هم ریخته رو ی پیشونی و چشاش ریخته بود، یه ته ریش دو سه روزه هم داشت، روی هم رفته خیلی چشمگیر بود، چشاش بسته بود، تگون هم نمیخورد، یه لحظه ترس برم داشت، سعی کردم از همونجا دستم و دراز کنم و تکونش بدم ولی دستم نمیرسید

_آقا...هی اقا....

جواب نمیداد، باز حمت خودمو کشیدم داخل ماشین به خاطر شیب رو به پایینی که داشت سر خوردم وافتادم، یه تگون خورد و چشمامو باز کرد، خواستم خودم ازش جدا کنم و برم عقب که آخش در اومد،

_ ببخشید الان میرم اون ور

_یواش... چیکار میکنی؟

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

و سرشو آورد بالا و بهم نگاه کرد، چشمامون تو هم قفل شده بود و هیچکدوم تگون نمیخوردیم، چشماش مشکى بود و به طرز فجیعی گیرا، جوری که نمیتونستم چشم ازش بردارم.

_خیال نداری بلند شی؟

تازه به موقعیت خودم پی بردم، صورتم چیزی نمونده بود که بچسبه به صورتم، نفسهاش داشت میخورد به صورتم، گر گرفتم یادم نمیومد تا به حال به هیچ مردی اینقدر نزدیک بوده باشم، دستامو از رو سینه اش سر دادم پایین و خودموبا فشار دستام روسینه اش ازش جدا کردم.

اون هنوز داشت بروبر نگاهم میکرد.

_ ببخشید من میخوام از اون پنجره بیام پایین که.....

حرفمو قطع کرد:

_ اشکال نداره....

با خجالت سرمو انداختم پایین که گفت:

_ نمیخواهی کمک کنی از این جا بیام بیرون؟

بدون اینکه بهش نگاه کنم به نگاهش انداختم و خم شدمو پاشو تگون دادم که فریادش به هوا رفت:

_ آیییییی..... ولش کن اینجوری که همیشه، برو به چوبی، میله ای چیزی پیدا کن بیار.

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

از رو پهاش بلند شدم و رومو برگردوندم که برم بالا، همینجور که میرفتم بالا یه لحظه دوباره لیز خوردم، دستامو گرفتم به لبه ی پنجره ی بالایی و اونم همونجور که پشتم بهش بود کمرمو با دو تا دستاش از دو طرف گرفت و آروم گفت:

_ مواظب باش

سرخ شده بودم اما به روی خودم نیاوردم و خودمو به سختی کشیدم بالا و از پنجره رفتم بیرون.

هوا دیگه روشن شده بود، از همون داخل ماشین داد زد:

_ برو جک و از صندوق عقب ماشینم بیار.

بدون اینکه جوابشو بدم اول رفتم سمت ماشین خودم تا یه سر به آرش بزنم، نمیدونم چرا روم نمیشد جوابشو بدم، انگار که کار خیلی زشتی کرده باشم، در صورتی که اصلا اینجور نبود ولی ازش خجالت میکشیدم، در ماشینو باز کردم، آرش خیلی ملوس خوابیده بود خم شدم و بوسیدمش که چشماشو باز کرد و از جاش بلند شد، خودشو از گردنم آویزون کرد و با حالت خواب آلودی گفت:

_ ما کجاییم؟

_ اومدیم دنبال همون آقاهه، ماشینش تصادف کرده.

دستاشو از دور گردنم باز کردم و از تو یه پلاستیک یه بیسکوییت در آوردم و بهش دادم:

_ اینو بخور تا من پیام باشه

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

و خودم رفتم سمت صندوق عقب ماشین اون، جک و پیدا کردم و خو استم برم سمت پنجره که دیدم آرش اومده همونجا و کنارم وایستاده، دستش و گرفتم و بردمش اونورتر و گفتم:

_ تو همینجا وایسا، کنار ماشین نیا خطرناکه من الان میام

دوباره دستمو گرفتم به لبه ی پنجره و رفتم بالا، اینبار موقع داخل رفتن مواظب بودم که سر نخورم،

_ داشتی با کی حرف میزدی؟

_ با آرش، همون بچه ای که به خاطرش از تهران رفتم گیلان

_ از کجا میدونستی اون تو گیلان زنده است؟

_ به شهرای مختلف زنگ میزدم و شماره ها رو تصادفی میگرفتم، که شانسی یکیشو آرش جواب داد.

_ شماره ی منو نیک بهت داد؟

_ آره

مکثی کرد وگفت:

_ اسمت چیه؟

_ کیانا، شما چی؟

_ بهزاد

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

سرمو خم کردم و رفتم پایین تا پاشو آزاد کنم، برای این کار باید رو زانوهایم میخوابیدم، دستشو گذاشته بود رو کمرم، انگار خیال برداشتنش هم نداشت، منم که روم نمیشد بهش اعتراض کنم، سعی کردم بی خیالش بشم، همینجور داشتم اون پایین با جک ور میرفتم که آخش در اومد:

_ سعی کن با جک فرورفتگی های ماشین وجابه جا کنی تا پام آزاد بشه، نه اینکه باهاش بیوفتی به جون پای من.

_ ببخشید ولی نمیشه

_ معلومه که میشه یه کم زور بزن

با یه حرکت سریع اومدم غافلگیرش کنم، که فریادش رفت هوا و این وسط کمر من هم زیر پنجه هاش له شد، ولی خوبیش به این بود که پاش آزاد شد، سرمو آوردم بالا، موهامو کنار زدم و از اون زیر اومدم بیرون، سرشو تکیه داده بود عقب و چشماشو بسته بود، صورتش هم کشیده بود تو هم، با یه دست لباسمو از دستش کشیدم بیرون و صاف نشستم:

_ خوبی؟

_ فکر کنم، کمکم کن پیام بیرون

رفتم بالا و همونجا روی پنجره از بیرون نشستم، دستمو دراز کردم سمتش:

_ بیا

با دست پاشو از اون پایین کشید بالا و دستمو گرفت و خودشو کشید بالا، همین که این کارو کرد ماشین یه تگون خورد که هر دومون خشکمون زد، دوباره آروم

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

شروع کرد به بالا اومدن، با هزار بدبختی کمکش کردم بیاد پایین، دستشو انداختم دور گردنم و کمکش کردم بیاد سمت اون یکی ماشین، تازه داشتم به قد وهیکلش دقت میکردم، سر من به زحمت تا شونه هاش میرسید، هیکلشم خیلی درشت و عضلانی بود، از دستش که دور گردنم بود عضلانی بودنش مشخص بود، من در مقابلش مثل یه بچه بودم و داشتم زیر سنگینی وزنش له میشدم، در عقب ماشین وباز کردم و کمکش کردم جوری بشینه که پاهاش بیرون از ماشین باشه، خواستم برم جعبه ی کمکهای اولیه رو بیارم که دیدم آرش یه طرف وایستاده و داره ساکت به ما نگاه میکنه، صداش کردم:

- آرش بیا اینجا

کنارش زانو زدم و دستم و گذاشتم پشتش و گفتم:

- این آقا اسمش بهزاده و میخواد به ما کمک کنه.

بهزاد هم با لبخند دستشو دراز کرد طرفش:

- سلام، چطوری؟

آرش بیسکوییتی که دستش بود و سریع انداخت تو دهنش و دستشو با پیرهنش پاک کرد و باهاش دست داد، از این حرکت بامزه ی آرش هیچکدوم نتونستیم جلوی خنده مونو بگیریم. رفتم از در اون وری، جعبه ی کمکهای اولیه رو آوردم، پاچه شو زدم بالا.

- فکر همه جا رو کردی نه؟

بدون اینکه سرمو بالا بیارم یه لبخند زدم، دستمو گرفت، بهش نگاه کردم

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

_ بهم اعتماد نداری یا ازم خجالت میکشی؟

_ خجالت نمیکشم..

_ پس اعتماد نداری؟

_ نه....موضوع این نیست، آخه تو غریبه ای

_من اذیتت نمیکنم، نترس

برای اینکه خیالش راحت بشه یه لبخند زدم و دوباره مشغول کارم شدم، زخمش خیلی داغون بود، تمیزش کردم و پانسمانش کردم و کمک کردم بشینه جلو، آرش و عقب سوار کردم و خودم نشستم پشت فرمون.

_ خوب حالا کجا بریم؟

_ برو تهران، میریم خونه ی من

کلپسمو از رو داشبورده برداشتم و موهامو جمع کردم بالا، ماشینو روشن کردم و حرکت کردم.

_ آرش دیگه از اون بیسکوییتا نداری؟

_ آرش پلاستیک وبهش بده، توش میوه هم هست، بخور به آرشم بده

_ خیلی بد میرونی ها

_ خودم میدونم

_ خوب بابا حالا چرا میزنی

خنده ام گرفته بود.

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

- چاقو تو کیفم هست، خواستی وردار واسه میوه شروع کرد به میوه پوست گرفتن، به آرش و من هم میداد.
- بهزاد خان شما موقع این اتفاق چیکار میکردی؟ کجا بودی؟
- تو استخر بودم، یه چند ساعتی اونجا بودم، یه خورده خوابم گرفت و وقتی اومدم بیرون همه چی تموم شده بود، تو کجا بودی؟ آرش چی؟
- من تو زیر زمین خونه مون خواب بودم، آرش وقتی بیدار شده زیر درخت تو حیاط بوده، قبلشو یادش نیامد، تو میتونی بفهمی جریان چی بوده؟
- نه اصلا نمیتونم بفهمم قضیه چی بوده، تو تو زیر زمین چیکار میکردی؟
- کاری نمیکردم.
- یعنی نمیخواهی بگی دیگه؟
- شاید... چطور موقع رانندگی خوابت برد؟
- با صدای بلند خندید:
- به دو علت، اول اینکه چند روز بود درست نخوابیده بودم، دوم اینکه مثل تو اینجوری دو دستی فرمون و نچسبیده بودم، نترس در نمیره یکم شل تر بگیریش....
- یه پوزخند زد:
- ظاهراً که روش من بیشتر از مال شما جواب میده، میتونین الان بیخوابیتونو جبران کنین عوض اینکه از رانندگی من ایراد بگیرین...

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

با خنده جواب داد:

_ باشه، پس جونم دستت سپرده

تا تهران دیگه حرفی رد و بدل نشد چون هم اون هم آرش خواب بودن. وقتی رسیدیم تهران بدون اینکه بیدارشون کنم جلوی یه داروخونه نگه داشتم، داشتم سعی میکردم قفلشو بشکونم که از سروصداش بیدار شد:

_ چیکار میکنی؟

_ میخوام برات کپسول خشک کننده ای، تتراسایکلین ی چیزی پیدا کنم.

_ نمیخواد بیا تو خونه دارم.

رفتم سوار شدم که گفت:

_ نمیتونستی قبلش ازم پرسی که اینقدر خودتو دردسر ندی؟

از لحنش اصلا خوشم نیومد، عوض تشکرش بود؟

_ نه نمیتونستم.

_ در هر صورت ممنون

جوابشو ندادم

_ ببخشید

بازم جوابشو ندادم، دستشو گذاشت رو دستم که رو دنده بود،

_ ببین....

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

بهش نگاه نکردم، دستمو هل داد اونور و روشو کرد طرف پنجره وزیر لب غر زد:
_ به درک که نمیبخشی... چه نازی میکنه واسه من.

به سختی بغضم و خوردم که اشکام در نیاد، پسره ی پررو....

ادرس خونه ش و داد منم بدون گفتن حرفی فقط روندم. خونه ش تو یه محله
ی خوب و خوش آب و هوا بود، اما چه فایده، کل شهرو بوی گند مرده گرفته
بود، وقتی پیاده شدیم گفت:

_ باید مرده هارو جمع کنیم،

قهرمو یادم رفت:

_ چی؟ میخوای این همه مرده رو چیکارش کنی؟

_ میسوزونیمشون، نکنه میخوای تو این هوا نفس بکشی؟

در خونه رو باز کرد و رفتیم داخل، یه حیاط خیلی بزرگ و خوشگل داشت که پر از
دار و درخت بود با یه ساختمون خیلی لوکس و مدرن خوشگل.

موقع داخل رفتن کمکش میکردم، بهم گفت اتاقش کدوم وره و راه افتادیم، در
همین حین به دور و بر خودم نگاه میکردم، خونه ی بزرگ و روشنی بود وبا
وسایل خیلی شیکی هم تزئین شده بود، کمکش کردم که رو تختش دراز بکشه،
به تخت دونفره و اتاق خوشگلش نگاه کردم و پرسیدم:

_ خانومتون و تو این حادثه از دست دادین؟

با لحن خشک و رسمی ای جواب داد:

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

_ نخیر، اونو دو سال پیش از دست دادم. الان پدر و مادرم واز دست دادم.

_ متاسفم، منم مادرم و از دست دادم، آرش هم پدر و مادر بزرگشو.

_ منم برات متاسفم، یه اتاق واسه خودت انتخاب کن.

_ ما تا کی اینجا میمونیم؟

_ نمیدونم. من میخوابم، اگه کاری داشتی صدام کن.

رفتم بیرون تا بخوابم، یه اتاق برای آرش انتخاب کردم و یکی برا خودم، از آرش خواستم بخوابم اما خیال خوابیدن نداشتم، هر جایی من میرفتم دنبال میومدم، رفتم تو آشپزخونه ی مجهز و لوکسش و برا نهار به درخواست آرش یه ماکارونی خوشمزه درست کردم، سه ساعتی از وقتی بهزاد خوابیده بود میگذشت، از آرش خواستم بره واسه نهار صدام کنه.

یکی دو روزی گذشت، توی این مدت پای بهزاد هم دیگه خوب شده بود، چند باری هم با نیک تماس برقرار کردیم، که البته هر بار بهزاد باهاش حرف میزد و به من درست نمیگفت که چی به هم میگن، روز دوم بهزاد گفت باید بریم بیرون و جنازه ها رو تا جایی که میتونیم جمع کنیم و بسوزونیم، چون دیگه پنجره رو هم نمیشد باز کرد، صبح زود از خونه رفتیم بیرون، آرش هم با خودمون بردیم، چون نمیشد تو خونه تنها بمونه، بهزاد ماشینو میروند و بعد از کمی که روندیم کنار یه ماشین آشغال جمع کن نگه داشت و از من خواست با ماشین دنبال ماشین آشغالی که اون میروند حرکت کنم، دماغامونو با پارچه پوشونده بودیم اما چندان اثری نداشتم، قرار بود از دور و بر خونه ی بهزاد شروع کنیم به جمع کردن. اولین جایی که وایستاد از من هم خواست پیاده بشم و کمکشکنم تا جنازه

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

رو بلند کنه، قیافه ی جنازه به طرز فجیعی وحشتناک شده بود، با وجود اینکه دستکش دستم بود حتی از تصور اینکه بخوام بهش دست بزنم حالم بد میشد، نتونستم جلوی خودمو بگیرم و رفتم گوشه ی خیابون بالا آوردم. از بهزاد خواستم دست از سرم برداره، اونم وقتی دید حالم اونجوریه دیگه چیزی نگفت و خودش رفت سعی کنه جنازه رو جابه جا کنه، بلند کردنش برای بهزاد نمیتونست کار سختی باشه ولی داشت سعی میکرد جوری جا به جاش کنه که کمترین تماس و با بدنش داشته باشه، وقتی دیدم که چقدر این کار سختشه رفتم جلو و با اکراه یه طرف دیگه شوگرفتم و باهم انداختیمش تو ماشین آشغالی، اون روز تا ساعت 3-4 کارمون این بود که جنازه ها رو جمع کنیم و وقتی ماشین پر شد ببریم اطراف شهر تو محوطه ی باز رو هم بریزیم رو هم، طرفای ساعت 4 رفتیم و جنازه ها رو که اندازه ی یه کوه شده بود آتیش زدیم، صحنه ی وحشتناکی بود انگار همه ی اون مرده ها داشتن بهمون نگاه میکردن و دور سرمون میچرخیدن، اون روز نهار نخوردیم، در واقع اصلا نمیتونستیم بهش فکر کنیم، ولی این وسط به آرش بیگانه که تو ماشین خوابش برده بود هم یادمون رفته بود نهار بدیم. عصر خسته و کوفته ی جسمی و روحی برگشتیم خونه. قبل از هر چیز خودمو انداختم تو حموم و همچین شروع کردم به سابوندن خودم که یه لایه از پوستم فکر کنم رفت، حموم که تموم شد تازه یادم اومد که هیچ لباسی غیر از همین لباسای کثیفم ندارم، از سر ناچاری بهزاد و صدا زدم و ازش خواستم یه دست لباس بهم بده، برام یکی از پیرهنها و شلوارکای خودشو آورد، میگفت شلوارک آوردم که برات اندازه ی شلوار بشه، ازش خواستم یکی از لباسای مامانشو بپاره که گفت با پدر مادرش زندگی نمیکرده، چاره ای نداشتم باید همینا رو میپوشیدم، پیرهنش برام اندازه ی مانتو شده بود و شلوارکش اندازه ی یه شلوار گشاد و بی ریخت، کمر

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

شلوارک هم اینقدر گشاد بود که اگه ولش میکردم فوری میافتاد پایین، رفتم بیرون ویه سنجاق پیدا کردم و محکمش کردم. رفتم پایین که دیدم بهزاد حموم کرده و تمیز با آرش نشسته و دارن املت میخورن.

همین که چشمشون به من افتاد شرع کردن بلند بلند خندیدن. زیر لب غریدم:

- رو آب بخندی.... بچه پرو

و بدون تعارف رفتم نشستم و واسه خودم لقمه گرفتم، هنوز لقمه ی دومم و قورت نداده بودم که یه لحظه صحنه ی کوه جنازه ها اومد جلو چشمم، بی اراده و بی صدا چند قطره اشک از چشمم سر خورد پایین، بغضم و همراه با لقمه به سختی فرو دادم و پاشدم برم که بهزاد گفت:

- چی شد؟

- هیچی من میرم بخوابم

فکر کنم دیگه تا آخر عمرم باید با ارواح زندگی کنم. هر چقدر میخواستم بهشون فکر نکنم فایده نداشت، صحنه ش همش میومد جلو چشمم.

رفتم بخوابم، اینقدر خسته بودم که همین که سرم به بالش رسید خوابم برد، اما چه خوابی؟ همش کابوس میدیدم، آخرش هم با ترس و وحشت از خواب پریدم، عوض اینکه خستگیم در بره بدتر کلافه شده بودم، هوا دیگه تاریک شده بود، با همون حال بلند شدم و رفتم پایین، خبری ازشون نبود، صداشون کردم، همه ی اتاقا رو گشتم، آشپزخونه، حموم، حیاط، ولی نبودن، ماشین هم نبود، برگشتم داخل خونه و مثل آدمای مسخ شده رو مبل نشستم، اون ولم کرده بود.... تمام افکار بد با سرعت به سمت مغزم هجوم آورد، اون منتظر یه فرصت بوده تا ولم

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

کنه، برای همین هم همیشه خودش با نیک حرف میزد و به من نمیگفت چی به هم میگن، اون از من بدش میومد...آخه چرا؟؟؟ با صدای بلند گریه میکردم، همینجور نشسته بودم و اشک میریختم، دیگه صدام هم در نمیومد، اون حق نداشت آرش و با خودش ببره، من آرش و پیدا کرده بودم، اون چیکاره بود...

یه دفعه صدای حرف زدن و خنده از بیرون اومد، در باز شد و بهزاد و آرش با خنده وارد شدن، بهزاد همونجور که میخندید به من نگاه کرد، که یه دفعه خنده رو لباس خشکید و پلاستیکایی که دستش بود و ریخت رو زمین و با سرعت به سمت اومد، کنارم نشست و دستم و گرفت تو دستش و با نگرانی پرسید:

-چی شده؟ کیانا تو حالت خوبه

من همونجور که آروم آروم گریه میکردم با بهت نگاهش میکردم، سعی میکردم نفس عمیق بکشم اما نمیشد، رفت برام یه لیوان اب آورد و به زور چند قلمپ به خوردم داد، یه دفعه راه نفسام باز شد و با صدای بلند شروع کردم به گریه کردن. سرمو تو آغوش گرفت و خواست آروم کنه:

- ششششش.....آروم... چیزی نیست عزیزم... آخه به من بگو چی شده؟

سرمو بیشتر تو سینه اش فرو بردم و همونجور که گریه میکردم با هق هق بریده بریده گفتم:

- من ... فک.... کر... دم.....ولم....کردین...

- آخه من چرا باید ولت میکردم هان؟

سرمو از رو سینه اش برداشتم وبا دست اشکامو پس زدم:

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

چون وقتی رفتی بیرون خبرم نکردی، حتی برام یادداشت نداشتی، چون وقتی نیک زنگ میزنه به من نمیگی چی بهت میگه... من ترسیده بودم، خیلی زیاد - تو اون قدر خسته بودی، که من فکر نمیکردم حالا حالاها بیدار بشی، ما رفته بودیم یه کم لباس برا تو و آرش گیر بیاریم. در مورد نیک هم حالا بعدا که حالت بهتر شد بهت میگم.

یه نفس راحت کشیدم و سرمو تکیه دادم به مبل که چشمم به آرش افتاد که با چشمای گریه ای زل زده بود به من، با بی حالی یه لبخند بهش زدم و دستامو دراز کردم که بیاد بغلم که آروم اومد تو بغلم و بدون هیچ حرفی سرشو گذاشت رو شونه ام. چه بچه ی آروم و ساکتی بود.

بهزاد رفت لباسایی که برام گرفته بود و آورد و من یکی یکی آوردم بیرون، لباس زیاد گرفته بود، سلیقه ش هم خیلی خوب بود، ولی بیشتر لباسایی که آورده بود یا پیرهنای کوتاه و یقه باز بود یا تاپای بندی، جای شلوار هم دامن کوتاه و شلوارک آورده بود، تنها چیز به درد بخورش یه دونه شلوار جین بود، میخواستم گله کنم ولی با خودم گفتم ولش کن همین روزا خودم میرم واسه خودم لباس پیدا میکنم دیگه.

اونروز هم هر طوری بود گذشت تا اینکه فرداش یه اتفاق خیلی گندی برام افتاد که البته مقصرش خودم بودم، کاش هیچ وقت دهنم و بدون فکر باز نمیکردم، اونروز صبح بعد از اینکه صبحونه مون و خوردیم تلفن زنگ خورد و بهزاد بلند شد بره تو حیاط که راحت با نیک حرف بزنه، آرش هم رفت دنبال بازی خودش، منم رفتم توی اتاق آرش که هم اتاقشو مرتب کنم و هم لباسایی که دیشب برا خودش گرفته بود و بچینم تو کمده، چند دقیقه ای که گذشت بهزاد با عصبانیت

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

اومد داخل اتاق، چند دقیقه ساکت به لبه ی پنجره تکیه داد و هیچی نگفت، و به دفعه خیلی آرام ولی خشک در حالیکه به یه نقطه خیره شده بود شروع کرد به حرف زدن:

– میخواستی بدونی چرا نمیخوام حرفای نیک و بدونی؟ چون اون همش اصرار میکنه که ما بریم اروپا و همه دور هم جمع بشیم، امروز هم بدون اینکه به من چیزی بگه یه نفر و با هواپیما فرستاده دنبالمون.
– اینکه خیلی عالییه.

داد زد:

– چی؟ کجاش عالییه؟ تو تا حالا تو غربت زندگی کردی که این حرف و میزنی؟
– نه تا حالا زندگی نکردم ولی ما الان توی شرایط عادی نیستیم، اونجا و اینجا چه فرقی میکنه؟ مهم اینه که دور هم باشیم.
– اگه دوست داشته باشن اونا میتونن بیان اینجا ولی من از اینجا جم نمیخورم، همین کوچه های خالی و درب و داغون تهران و با هیچ کدوم از شهرای پر زرق و برق اونجا عوض نمیکنم...
– اما اینجوری ما از تمدن دور میمونیم...

– ما هر وقت بخوایم میتونیم با اونا ارتباط برقرار کنیم، از هیچ تمدنی هم قرار نیست دور بمونیم، اگه بریم اونجا از قرار معلوم همین نیک که اینقدر بهش اعتماد داری میخواد بشه رهبر....

– خوب چه اشکالی داره؟

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

_ شاید الان بدون اشکال و آرمانی به نظر بیاد اما تاریخ ثابت کرده که هر کسی که به قدرت برسه به طرز غیر ارادی ای جاه طلب و خود رای میشه اونوقت یکی مثل من و تو باید توسری خور باشیم، اما اگه اینجا بمونیم حداقل میتونیم خودمون برای خودمون تصمیم بگیریم ولی در عین حال رابطه مونو با اونا حفظ کنیم تا اگه یه وقت به مشکل برخوردیم ازشون کمک بخوایم... حتما خدا از بوجود آوردن این شرایط دلایلی داشته که من فکر میکنم یکی از اون دلایل اینه که از زیر حکومت کسای دیگه در بیایم و آزادی عمل داشته باشیم...

یه دفعه ساکت شد و به فکر فرو رفت انگار که داشت به خودش فشار میاورد که یه چیزی بگه که گفتنش براش خیلی سخته، بالاخره دهن باز کرد:

_ اما تو میتونی خودت برای خودت تصمیم بگیری، اگه بری ناراحت میشم و برات نگران میشم ولی نمیتونم تو رو وادار به کاری کنم.

و بعد انگار که منتظر جواب از طرف من باشه بهم خیره موند. بهش لبخند زد و گفتم:

_ من بهت اعتماد میکنم.

اونم لبخند زد و به طرف پنجره برگشت. منم کار خودمو از سر گرفتم که پرسید:

_ وقتی که تنها بودی از این نمیترسیدی که چطوری میخوای با مردهای دیگه روبرو میشی و در مقابلشون از خودت دفاع کنی؟

و اینجا بود که اون جمله ی مسخره از دهنم پرید بیرون، با لبخند و بدون اینکه به جمله ام فکر کنم گفتم:

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

– چرا خیلی میترسیدم، ولی الان خیلی خوشحالم که تو سردی و مثل بقیه ی مردا رفتار نمیکنی.

یه دفعه دستم تو هوا خشک شد و به یه نقطه مات شدم، تازه داشتم میفهمیدم که چه حرف مزخرفی زدم، اصلا نمیدونم کلمه ی سرد و از کدوم جهنم دره ای پیدا کردم، یادم نمیاد تا حالا ازش استفاده کرده باشم، با احتیاط به امید اینکه حرفمو نشنیده باشه بهش نگاه کردم که دیدم داره با خشم بهم نگاه میکنه واز چشماش آتیش میزنه بیرون، یه پوزخند عصبی زد و گفت:

– من سردم؟

و همونطور به طرفم اومد، انگار خیلی بهش برخورد کرده بود، زبونم بند اومده بود و با ترس بهش نگاه میکردم که اومد بازو هامو زیر پنجه هاش فشار داد و آروم با نفرت گفت:

– میتونی امتحان کنی؟

و بدون اینکه فرصت هیچ کاری بهم بده، شروع کرد به بوسیدنم، هر چه قدر تقلا میکردم در مقابل قدرت اون بیفایده بود، همونجور که تقلا میکردم به سختی با فریاد گفتم:

– بهزاد معذرت میخوام، غلط کردم

از روم بلند شد، فکر میکردم همه چی تموم شده که با سرعت تیشرتش و در آورد و دوباره شروع کرد، پنجه هامو تو بازو هاش فرو میکردم، فکر کنم زخمیش کرده بودم، ولی مطمئننا از کاری که اون با من میکرد بدتر نبود، مثل وحشی ها شده بود. به نفس نفس افتاده بودم، یه لحظه که آزاد شدم، با گریه گفتم:

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

– بهزاد تو رو خدا، به خدا نمیدونم اون حرف احمقانه رو از کجا زدم...

انگار یه کم به خودش اومد، چون ولم کرد و همونجور بی حرکت موند، صورتش برافروخته بود و به تندی نفس نفس میزد و عرق کرده بود. روشو ازم برگردوند و لبه ی تخت نشست در حالیکه سرش پایین بود و موهاش ریخته بود رو صورتش زیر لب گفت:

– معذرت میخوام.... تو با اون حرفت عصبیم کردی.

و تیشرتش و برداشت و با سرعت از اتاق زد بیرون.

اشکامو پاک کردم و همون جور که دراز کشیده بودم رفتم تو فکر، تا به حال هیچ مردی بهم دست هم نزده بود، چه برسه به... چرا این کار و کرد؟ مگه همین چند دقیقه پیش خودش نمیگفت چطوری میتونی به مردا اعتماد کنی؟ آه....همش تقصیر خودم بود، چرت و پرت تحویلش دادم اونم به تریپ قباش بر خورد، حالا با چه رویی برم پایین؟

یه چند ساعتی رو تو اتاق موندم حتی جرات اینکه پامو از اتاق آرش بذارم بیرون هم نداشتم، تا اینکه آرش خودش اومد بالا و گفت گشمنشه، چاره ای نبود باید میرفتم ناهار درست میکردم، از آرش پرسیدم بهزاد کجاست که گفت تو اتاقشه برا همین با خیال راحت رفتم پایین، آرش خواست قورمه سبزی درست کنم، منم مشغول شدم، مامانم همیشه میگفت باید آشپزی یاد بگیری به دردت میخوره برا همینم آشپزی رو نوبتی کرده بود، الان واقعا ممنونش بودم، خدا رو شکر تو یخچالش همه چی پیدا میشد، به خودش که نمیومد آشپزی بلد باشه، از املتی که اونشب درست کرده بود معلوم بود، پس حتما خدمتکاری چیزی داشته. همینجور کارم و میکردم که صدای تلفن از توهال شنیدم، بدو بدو رفتم

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

تو حال که دیدم موبایل بهزاد رو میز وسط هاله و زنگ میخوره، باید نیک باشه، گوشه و ورداشتم و جواب دادم، صدای یه مرد دیگه بود که با یه لهجه ی عجیب انگلیسی حرف میزد، گفت که الان تو فرودگاهه و پرسید کجا میتونه ما رو ببینه، نمیدونستم چی باید بهش بگم، ازش خواستم گوشه رو نگه داره و خودم بدو بدو از پله ها رفتم بالا، پشت در اتاق بهزاد یه لحظه مکث کردم ولی الان که وقت خجالت کشیدن نبود، یه تقه به در زدم و وارد شدم، بهزاد روی تخت دراز کشیده بود، یه دستش زیر سرش بود و توی اون یکی دستش کلیپس من بود که بهش زل زده بود و داشت آروم باز و بسته ش میکرد!!!! کلیپس من تو دست اون چه غلطی میکرد؟؟؟ چه میدونم من که هر دقیقه اونو یه وری مینداختم، چون عادت داشتم موهام باز باشه....

- چیزی میخوای؟

نگاهمو از کلیپس گرفتم و با بهت بهش نگاه کردم:

- چی؟..... ها !!!..... یه نفر پشت تلفنه، همون خلبانه ست.

و گوشه و بهش دادم و منتظر موندم ببینم بهش چی میگه، انگلیسی که باهاش حرف نمیزد فکر کنم فرانسوی بود چون غ - ژ زیاد استفاده میکرد، حالا نمیتونست انگلیسی حرف بزنه که منم چار کلمه بفهمم؟ مثلاً میخواد بگه فرانسوی بلدم؟ همین جور مثل مونگولا زل زده بودم به دهنش ببینم چی میگه ولی دریغ از یک کلمه... تلفنش که قطع شد بدون اینکه به من توجهی کنه بلند شد و با سرعت از اتاق خارج شد، واقعا که، عوض معذرت خواهی؟ دوییدم دنبالش:

- چی میگفت؟

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

همونجور که تند تند میرفت جواب داد:

- میرم فرودگاه دنبالش؟

- مگه قراره باهاش بریم؟

وایساد نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کرد:

- همچین چیزی گفتم؟

و دوباره راه افتاد، از اول خیلی اخلاقش خوب بود که حالا همچین اخم کرده که با یه من عسل هم نشه خوردش؟ داد زدم:

- پس واسه نهار منتظریم...

از همونجا داد زد:

- بخورین من دیر میام

راست میگفت فرود گاه که به این نزدیکی نبود، من و آرش ناهارمون و خوردیم و یه کم باهاش بازی کردم، بعد از یه کم سرشو گذاشت رو پام و ازم خواست همینجور که براش یه قصه تعریف میکنم دست بیارم تو موهاش، میگفت مامان بزرگش همیشه اینکار و میکرد و خیلی خوشش میاد، براش قصه ی زیبای خفته رو تعریف کردم، آخرش بهم گفت:

- کیانا جون میشه توام هر وقت خواستی منو بیدار کنی با بوس بیدارم کنی؟

- آره عزیزم چرا نمیشه

- الانم منو میبوسی

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

_ معلومه که میبوسم چرا که نه

و اومدم لپشو ببوسم که دردم اومد، بالکل قضیه ی صبح و یادم رفته بود، گندت بزنین بهزاد....

_ کیانا جون من تو رو اندازه ی مامانم دوست دارم.

_ چی؟...آره عزیزم منم تو رو خیلی دوست دارم

تو بغلم فشردمش و آروم گفتم:

_ فقط خدا میدونه چقدر....

صدای ماشین از بیرون اومد، حتما بهزاد اینا برگشته بودن، با آرش از ساختمون رفتیم بیرون، بهزاد با دو نفر دیگه داشتن میومدن داخل، من فکر میکردم یه نفر باشه ولی دو تا بودن، یه مرد تقریباً 50 ساله ی خوشتیپ با موهای نقره ای خیلی خوشرنگ و چشمای سبز ولی نه مثل مال من، چشمای من سبز تیره بود ولی اون چشماش سبز روشن بود، با این که هنوز باهاش حرف نزده بودم ازش خوشم اومد، منو یاد بابام مینداخت، و اون یکی یه پسر 27_28 ساله میخورد با موهای بور خیلی روشن و پوست خیلی صورتی، خیلی خیلی رنگ پوستش جالب بود به قیافه اش میخورد که از روسیه از زیر یه عالمه برف بیرون اومده باشه، نکته ی جالب در مورد اون نوع نگاهش بود که من اصلاً خوشم نمیومد به نظرم چشمش هرز بود تا چشمش به من افتاد یه لبخند مسخره تحویلیم داد. بهزاد اومد جلو و درحالیکه به مرد پنجاه ساله اشاره کرد گفت:

_ کیانا معرفی میکنم این آقا ژان پل هستن و ایشون هم جیمز.

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

ومتقابلا منو به اونا معرفی کرد، باهاشون دست دادم و تعارفشون کردم بیان تو، ازشون دعوت کردم سر میز بشینن تا براشون غذا بیارم، غذا رو که براشون بردم، ژان پل شروع کرد به خوردن و با انگلیسی دست و پا شکسته اش سعی داشت تعریف کنه، به خورشت قورمه سبزیم میگفت سوپ و داشت خالی خالی میخوردش، به سختی جلوی خودم و گرفتم که نخندم و ازش خواستم مثل بهزاد بخوره، غدام واقعا خوشمزه شده بود و اونا مدام ازش تعریف میکردن البته به غیر از بهزاد که سرشو انداخته بود پایین و در حین غذا خوردن به هیشکی نگاه نمیکرد، شیطونه میگفت بشقابشو بردارم و بکوبم تو سرش، پسره ی.....، باید در اولین فرصت بهش گوشزد کنم که جنتلمن بودن و از این آقایون یاد بگیره. هر چندجیمز مدام با لودگی از غدام تعریف میکرد ولی باز بهتر از این بود که مثل گاو سرت و بندازی پایین فقط بلومبونی.

بعد از ناهار من میز جمع کردم و رفتم تو آشپزخونه ظرفا رو بشورم اونام رفتن رو راحتی ها و نشستن با بهزاد بحث کردن که چرا نمیخواد با اونا بیاد و این چیزا، ایندفعه برای اینکه جیمز هم متوجه حرفاشون بشه انگلیسی حرف میزدن، جیمز آلمانی بود ولی انگلیسی هم بلد بود. تو آشپزخونه مشغول بودم که دیدم جیمز اومده پشت سرم و ایستاده، ازم یه لیوان آب خواست بهش دادم، آبشو خورد ولی انگار خیال رفتن نداشت، منم برای اینکه رسم ادب و به جا بیارم ازش پرسیدم خلبانه؟ که گفت نه دندون پزشکی ولی یه هواپیمای خصوصی داشته و تا حدی از کار هواپیماها سر درمیاره، ولی تو این سفرها ژان پل خلبانه و اون کمک دستش. ازش پرسیدم:

_ مگه قبل از اینجا جای به دیگه ای هم پرواز کردین؟

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

_ فقط مصر، رفته بودیم دنبال یه پیرمرد ویه دختر 14 ساله، و برای دومین جا اومدیم دنبال شما، این اصلا درست نیست که حالا شما نخواین با ما برگردین، یعنی ما این همه راهو الکی اومدیم

_ بهزاد که به نیک گفته بوده ما نمیایم، اون نباید شما رو سر خود میفرستاد.

بهم نزدیک شد و گفت:

_ تو چطور میتونی اینجا بمونی؟ تو میتونی تنهایی زندگی کنی؟

_ راستش این تصمیم بهزاده

_ مگه تو نمیتونی خودت برای خودت تصمیم بگیری؟ چرا باید اختیارت و بدی دست کسی دیگه..... خدای من تو خیلی خوشگلی....

از این پرش ناگهانش به یه حرف دیگه خیلی تعجب کردم، این دو تا موضوع چه ربطی به هم داشت؟

_ ممنونم ولی این تصمیم خودم هم هست.

و از زیر نگاه خیره اش فرار کردم و از آشپزخونه رفتم بیرون و روی مبل کنار آرش نشستم، اونم اومد و همونجور که نگاهش روم ثابت بود روبه روم نشست، که این حرکتش از دید بهزاد پنهون نموند، چون با تعجب بهمون نگاه میکرد و بعد چشمای پر از سوالشو به من دوخت. منم که اصلا به روی خودم نیاوردم.

حالا موضوع حرفاشون عوض شده بود و بحثشون سر این بود که ژان پل هم تصمیم داشت چند روزی بمونه و بعدا برگرده، میگفت همیشه دوست داشته جهان گردی کنه ولی وسعش نمیرسیده و حالا بهترین فرصته و اینکه چه معنی

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

میده که دم به دقیقه گوش به فرمان نیک باشه و اوامرشو انجام بده، به مردم کمک میکنه ولی خودشو هم تحت فشار نمیذاره، میگفت مردم اگه یه کم این ور اون ور تنها بمونن که طوریشون نمیشه و قطعا میتونن از پس خودشون بر بیان، پس دلیلی نداره که من خودمو از پا بندازم. ظاهرا تو همین چند دقیقه ای که بهزاد و باهاش تنها گذاشته بودیم خوب تونسته بود مغزشو بپزه و احساسات آزادی طلبانه شو بیدار کنه، فکر کنم آخرش سرشو به باد بده با این افکارش.

خلاصه ژان پل که ظاهرا به جاهای تاریخی خیلی علاقه داشت، ازمون خواست یه جای تاریخی تو ایران بهش معرفی کنیم تا جهان گردیش و از همین ایران شروع کنه، ما هم تخت جمشید و بهش پیشنهاد دادیم و قرار شد که فردا به سمت شیراز پرواز کنه، ولی جیمز خستگی رو بهانه کرد و به این شکل از همراهیش سرباز زد، ته دلم از اینکه قرار بود چند روز با جیمز و بهزاد تنها باشم میترسیدم، باز بهزاد یه چیزی، ولی در حال حاضر به هیچکدومشون اعتباری نبود.

صبح که از خواب بیدار شدم ژان پل رفته بود، خواستم برم پایین صبحونه درست کنم ولی قبلش رفتم اتاق آرش تا بیدارش کنم، تو تختش دراز کشیده بود ولی بیدار بود:

_سلام عزیزم نمیخوای از تخت بیای بیرون؟ بیا بریم با هم یه صبحونه ی خوشمزه درست کنیم.

ولی آرش جوابم و نداد و فقط نگاهم میکرد، رفتم که پتو رو از روش بردارم ولی پتو رو سفت گرفت و نداشت کنار بزنمش، از بویی که میومد فهمیدم خودش و خیس کرده و از همین خجالت میکشه، ازش خواستم بلند شه تا ببرمش حموم، حمومش کردم و لباس تمیز تنش کردم ولی آرش همچنان ساکت بود و سرش

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

پایین بود، بوسیدمش و خواستم با شوخی و خنده روحیه شو برگردونم، میدونستم که به خاطر استرس و ترس خودشو خیس کرده و عجیب بود که چطور این چند شب خودشو تونسته بگیره. به نظرم بهترین کار این بود که به روش نیارم. موقعی که داشتم میز صبحونه رو میچیدم ازش میخواستم کمک کنه تا سرش گرم شه و بدونه که از دستش ناراحت نیستم. وقتی داشتم برای خودم و آرش چایی میریختم جیمز هم اومد سلام کرد و پشت یه میز نشست، براش چایی ریختم و گذاشتم جلوش که متوجه شدم بازم بهم زل زده، همش تقصیر بهزاد بود با این لباسای مزخرفی که برام آورده بود، لباسی که تنم بود یه لباس حریر سبز بود با خطوط سفید که آستین و دامن کوتاهی داشت و یقه ش هم شل بود و وقتی خم میشدم تمام زندگانیم پیدا بود، همینجور که زیر لب به بهزاد فحش میدادم نشستم و خودمو با چاییم سرگرم کردم، همون موقع بهزاد هم اومد داخل و بعد از سلام برای خودش چایی ریخت و در حالیکه با اخم به جیمز که هنوز چشم از من برنداشته بود، نگاه میکرد نشست. موقع خوردن هیچ کس حرف نمیزد، قیافه ی همه مون البته به غیر از جیمز تو هم بود، زودتر از همه بلند شدم و خودمو با تمیز کردن آشپزخونه سرگرم کردم، آرش از آشپزخونه رفت بیرون اما اون دو تا انگار خیال بیرون رفتن نداشتن، بهزاد از جیمز پرسید که کی خیال داره برگرده اونم جواب داد به محض اینکه ژان پل دست از دیوونگی برداره و برگرده اینجا. مطمئنم در اون لحظه بهزاد از اینکه مخ ژان پل رو زده بود که واسه خودش زندگی کنه حسابی پشیمون شده بود چون مثل روز روشن بود که از جیمز اصلا خوشش نمیاد. جیمز اومد کنارم و خواست تو شستن ظرفها بهم کمک کنه منم مخالفتی نکردم در همین حین خاطرات با مزه ای از ظرف شستن های قبلیش و برام تعریف میکرد که باعث شد من بلند بلند بخندم، یه لحظه که

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

به خودم اومدم بهزاد بازومو محکم گرفته بود و با عصبانیت منو با خودش از آشپزخونه میکشید بیرون و جیمز هم همینجور که بشقاب دستش بود با دهن باز فقط نگاهمون میکرد، حقم داشت این کار بهزاد برای خودمم اصلا قابل درک نبود، هولم داد توی نزدیکترین اتاق به آشپزخونه و در و بست:

_ چه غلطی داشتی میکردی؟

اولش هنگ کرده بودم و فقط با تعجب نگاهش میکردم، اما فوری به خودم اومدم واز اینکه اینجوری وبا این لحن باهام حرف میزد حسابی از کوره در رفتم، اون هیچ حقی نداشت:

_ خودت چه غلطی داری میکنی؟ فکر کردی کی هستی؟ها؟

اومد جلو و بازوهامو چسبید:

_ حالا دیگه با اون مرتیکه ی الدنگ هر و کر راه میندازی آره؟

بازوهام خیلی درد گرفته بود، داد زدم:

_ آره، دوست دارم، دلم میخواد، به تو چه؟

یه سیلی محکم زد تو گوشم، شوری خون و تو دهنم حس کردم، اشک تو چشم حلقه زده بود، با خشم از بین دندونای قفل شده اش گفت:

_ تا وقتی من زنده ام هیچ غلطی نمیتونی بکنی.

و بعد بدون اینکه منتظر جوابم بمونه با سرعت از اتاق خارج شد، با گریه فریاد زدم:

_ مگه تو کیه منی؟ آشغال بی شعور، ازت متنفرم... کثافت...

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

و همونجا خودمو رو زمین انداختم و زار زار گریه کردم، اون اصلا تعادل روحی نداشت اون از دیروزش این هم از امروزش. صدای در حیات و شنیدم که محکم به هم کوبیده شد، همونجور که رو زمین نشسته بودم و گریه میکردم دیدم جیمز اومده بالای سرم:

- چی شده عزیزم؟ چی بهت میگفت؟

با سرعت از جام بلند شدم، اشکامو زدم کنار و گفتم:

- تنهام بذار

از پله ها دویدم بالا و خودم و انداختم رو تخت و گریه رو از سر گرفتم، چند دقیقه ای گذشت که با کشیده شدن دستی روی بازوم به خودم اومدم، سرمو برگردوندم و آرش و دیدم که صورتش خیس اشک بود، دستم و دراز کردم، کنار خودم خوابوندمش:

- چیزی نیست قربونت برم، من فقط دلم گرفته بود.

- ولی تو و بهزاد با هم دعوا میکردین...

- دیگه دعوا نمیکنیم

دیگه هیچی نگفت، فقط با دستای کوچولوش آروم اشکامو پاک میکرد، در اون حال هیچی به اندازه ی آغوش آرش نمیتونست آروم کنه، وقتی نگاهش میکردم و میبوسیدمش همه چیز و فراموش میکردم و فقط اونو میدیدم، خودمم نمیدونستم این همه عشق و علاقه یه دفعه از کجا اومده بود، وقتی که بلند شدم یه تصمیم مهم گرفته بودم، اونقدر از بهزاد عصبانی بودم که تصمیم گرفتم وقتی ژان پل برگشت، من و آرش هم باهاشون بریم، هر چند که یه چیزی ته

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

دلم نمیخواست از اونجا برم که اونم گذاشتم به حساب دوری از وطن و این جور چیزا.

وقتی این موضوع و با جیمز در میون گذاشتم خیلی خوشحال شد، همون موقع به ژان پل زنگ زد و موضوع و بهش گفتم و ازش خواست زودتر برگرده، انگار هول بود که نکنه من پشیمون بشم، همش با ذوق و شوق تشویقم میکرد و میگفت که همین کار درسته و این که بخوام اینجا با بهزاد تنها بمونم دیوونگیه. هر چقدر اون بیشتر ذوق میکرد من بیشتر ترس برم میداشت، نگاهش و اصلا دوست نداشتم چون معلوم بود که دوستانه نیست.

برای ناهار بهزاد نیومد و ما سه تایی ناهار خوردیم، ته دلم نگرانش بودم چون برام عجیب بود که بعد از اون همه ندید بدید بازیش در رابطه با جیمز بخواد منو باهاش این همه وقت تنها بذاره. بالاخره نزدیکای ساعت 3 پیداش شد، جیمز هم انگار بخواد حریف و به زمین بکوبونه فوری رفت تو حیاط و همه چی رو گذاشت کف دست بهزاد، و بعد با لبخند پیروزمندانه ای بهش نگاه کرد. بهزاد کلافه دستش و میکشید به پشت موها و پشت گردنش و با قیافه ی گرفته بهش نگاه میکرد حرفاش که تموم شد با اخم به سمت در ساختمون اومد، منتظر بودم که بیاد و دوباره یه گرد و خاک اساسی راه بندازه ولی ظاهرا از این خبرا نبود چون اومد طرفم و بدون اینکه سرشو بیاره بالا با همون قیافه ی اخمو گفتم:

_ معذرت میخوام به خاطر رفتار صبحم،

و سرشو بالا آورد و باحالت خاصی ادامه داد:

_ منو ببخش

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

و رفت. همین... فقط همین چند کلمه، ولی نمیدونم چرا همین حرفای به ظاهر ساده اینقدر روم تاثیر گذاشته بود که تا چند لحظه همون جا خشکم زده بود و نمیتونستم تکون بخورم، شاید به خاطر لحن خاصش بود و یا طرز نگاهش... اگه در اون لحظه میتونستم حرف بزدم قطعاً میگفتم نه تو منو ببخش... غلط کردم... اصلاً گه خوردم. ولی خدا رو شکر در اون لحظه زبونم بند اومده بود و چند دقیقه بعدش عقلم اینقدر سر جاش اومد که بفهمم فکرام خیلی احمقانه است. چه معنی میده که هر غلطی خواست بکنه بعد بگه معذرت میخوام، مگه الکیه... منو بی صاحب دیده هر کاری دلش میخواد میکنه.

اون شب موقع شام بازم بهزاد نیومد پایین با ما شام بخوره و جیمز هم نمیدونم این وسط چه مرگش شده بود که عوض اینکه مثل صبح تا حالا که بلبل زبونیش گل کرده بود و سر منو میخورد حرف بزنه، بازم مثل چی بهم خیره شده بود جوری که نتونستم دیگه تحمل کنم و به بهانه ی خوابوندن آرش بلند شدم و رفتم بالا. ملافه ی آرش و عوض کردم و صبر کردم وقتی خوابش برد رفتم که بخوابم.

هر چقدر غلت میزدم خوابم نمیبرد همش به این فکر میکردم که کار درستی میکنم که میخوام از این جا برم یانه؟ و مدام قیافه ی بهزاد موقع عذر خواهی جلوی چشمم میومد. کم کم چشمام داشت گرم میشد که از حس یه چیزی روی گردنم از خواب پریدم، برگشتم ببینم کیه که با جیمز مواجه شدم که با اون چشمش به یقه ام خیره شده بود:

_ نمیدونی چقدر خواستنی هستی، تا حالا هیچ زنی رو به اندازه ی تو نخواستم...

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

و شروع کرد به بوسیدن من با انزجار میخواستم از خودم دورش کنم با وحشت فریاد میزد و کمک میخواستم، با تمام وجود جیغ میکشیدم، دستشو روی دهنم گذاشت تا نتونم جیغ بکشم، من هرچقدر تقلا میکردم فایده نداشت دیگه داشتم امیدم واز دست میدادم که یه دفعه جسم سنگینش از روم برداشته شد. با ترس خودمو جمع و جور کردم که دیدم بهزاد گرفتتش وداره زیر مشتش و لگد لهش میکنه:

_ بی‌شعور کثافت..... عوضی..... آشغال

زشت ترین فحشایی رو که به عمرم شنیده بودم نثارش میکرد و من فقط نشسته بودم و با وحشت در حالیکه از ترس میلرزیدم به این صحنه نگاه میکردم، بهزاد اصلاً به جیمز فرصت نمیداد که بخواد از خودش دفاع کنه و یه بند کتکش میزد، همونجور که یقه شو گرفته بود از اتاق انداختش بیرون و تازه اون موقع بود که انگار یادش اومد باید باهاش انگلیسی حرف بزنه چون تمام فحشا رو به فارسی داده بود. داد زد:

_ گمشو از خونه ی من بیرون..... گمشو تا نکشتمت.

دیگه اون لحظه جیمز و ندیدم فقط دیدم بهزاد در و بست و به طرف من که گوشه ی تخت کز کرده بودم و اشک میریختم اومد، همین که خواست دستمو بگیره، دستمو به تندی کشیدم عقب و سرمو با شدت به طرفین تکون دادم، اما اون علی رغم مخالفت من منو درآغوش کشید و سرمو نوازش کرد، انگار یه دفعه به خودم اومده باشم با صدای بلند شروع کردم به گریه کردن و اونم بدون اینکه هیچی بگه فقط سرمو نوازش میکرد ومنتظر بود که گریه هام تموم شه اما من خیال نداشتم حالا حالا ها تمومش کنم چون تازه یه جای امن پیدا کرده بودم و

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

میخواستم خودمو خالی کنم، یه کم که آرومتر شدم همونجور که سرم تو بغلش بود گفت:

_ اگه باهاشون بری باید خودتو برای این چیزا آماده کنی، اونجا خیلیا هستن که میخوان اینجوری ازت سوء استفاده کنن.

تو دلم پرسیدم یعنی تو با اونا فرق داری؟ تو که خودت دیروز ثابت کردی از همشون بدتری؟ ولی ته دلم میدونستم که از بین اونا و بهزاد، بهزاد و انتخاب میکنم. ولی بدون اینکه چیزی بهش بگم خودمو از آغوشش کشیدم بیرون و رومو برگردوندم و آروم دراز کشیدم، اونم پتو رو تا زیر چونه م بالا کشید و گفت:

_ آروم بخواب دیگه کسی اذیتت نمیکنه.

با صدایی که خودم هم به زحمت میشنیدم گفتم:

_ تشنمه

رفت بیرون وبرام آب آورد، کمکم کرد بخورم، بعدش دوباره دراز کشیدم و چشمامو بستم.

با نوری که از پنجره میخورد به چشمام بیدار شدم، خودمو مرتب کردم تا برم پایین از فکر اتفاقات دیشب مو به تنم راست میشد، تصور اینکه اگه دیشب جیمز بلایی سرم میاورد الان باید چه خاکی تو سرم میکردم دلم و زیر و رو میکرد، وقتی رفتم پایین بهزاد و آرش داشتن صبحونه میخوردن ولی خبری از جیمز نبود، سلام کردم و نشستم بهزاد یه جوری نگام میکرد، با نگرانی، انگار هنوز مشکوک بود که من بخوام با ژان پل برگردم، گذاشتم تو افکار پوچ خودش بمونه چون یه کم تنبیه براش لازم بود.

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

- جیمز کجاست؟

با تعجب توام با عصبانیت بهم نگاه کرد:

- نمیخواد نگران اون باشی، به اندازه ی کافی تو این شهر خونه هست که آواره نشه..... نترس میتونه از پس خودش بر بیاد.

خودمو با فنجونم مشغول کردم و همونطور که سرم پایین بود زیر لب غریدم:

- بره بمیره.

با تردید گفت:

- ژان پل امروز برمیگرده

با بدجنسی گفتم:

- چه خوب

- فکراتو کردی میخوای با اونا بری؟

از کوبیده شدن در حیاط از چا پریدیم بهزاد با سرعت رفت به طرف حیاط منم دنبالش دویدم. جیمز با صورت درب و داغون وسط حیاط وایستاده بود:

- بیا جواب کار دیشبتو بگیر

- چیه؟ میخوای بازم بزخم له و لورده ت کنم؟ مگه بهت نگفتم گورت و از اینجا گم کن.

- جواب تو رو به وقتش میدم. الان میخوام با کیانا حرف بزخم.

- کیانا حرفی با تو نداره.

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

_ خودش میتونه حرف بزنه

و به من نگاه کرد. با انزجار رومو ازش برگردوندم و رفتم داخل. صدای بهزاد و شنیدم که بهش میگفت:

_ جوابتو گرفتی حالا گم شو....

دیگه صداها رو نمیشنیدم رفتم تو اتاقم و در و رو خودم بستم، چند دقیقه ای که گذشت آرش سراسیمه اومد داخل وگفت بهزاد وجیمز دارن با هم دعوا میکنن، دوییدم پایین دیدم جیمز یه چاقو دستشه و از زیر پیرهن بهزاد خون زده بیرون و همچنان با هم گلاویزن، هول شده بودم نمیدونستم باید چیکار کنم، رفتم از تو آشپزخونه یه ماهیتابه برداشتم و اومدم محکم کوبوندمش تو سر جیمز افتاد زمین وتکون نمیخورد با ناباواری بهش نگاه میکردم، بهزاد دستشو گذاشت رو گردنش و گفت:

_ نترس، نمرده برو یه طناب بیار

_ تو زخمی شدی.

_ من خوبم برو یه طناب بیار

دوییدم از جایی که گفته بود طناب پیدا کردم با کمک هم کشیدیمش داخل خونه و به پایه های یکی از مبلا بستیمش، بهزاد خودشو انداخت رو زمین، تمام مسیری که اومده بودیم خونی شده بود، رفتم کنارش و پیرهنشو زدم بالا زخمش خیلی عمیق بود، با وحشت بهش نگاه کردم:

_ الان میرم جعبه کمکهای اولیه رو میارم.

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

دستمو کشید و گفت:

_ به درد نمیخوره، باید بری از درمونگاهی جایی سوزن نخ جراحی پیدا کنی باید بخیه بشه.

_ کی قراره بخیه ش کنه

_ تو

_ من نمیتونم..... من.....

به سختی در حالیکه نفس نفس میزد گفت:

_ معلومه که میتونی..... کاری نداره.... من خودم بهت میگم باید چیکار کنی..... من یه جراحم

_ واقعا؟....داری برای دلخوشی من اینو میگی

_ واقعا....زود باش برو دیگه.... قبلش یه چیزی بیار تا جلوی خونریزی رو بگیرم کاری که گفته بود و کردم و رفتم تو خیابونا دنبال درمونگاه بالاخره یکی پیدا کردم و از جایی که خودش گفته بود وسایلی رو که میخواست برداشتم و به سمت خونه حرکت کردم.

در حال و که باز کردم دیدم بهزاد همونجور که روی زمین نشسته و به مبل تکیه داده، سرش روی مبل افتاده و صورتش بینهایت رنگپریده است، با نگرانی به طرفش رفتم، با گریه تکونش دادم ولی حرکتی نکرد، دستمو کشیدم به صورتش که از ته ریش زبر شده بود، بازم تکون نخورد، بی اراده با صدای بلند زدم زیر گریه، آرش هم اومده بود کنارم و ایستاده بود و همراهیم میکرد که یه دفعه دیدم

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

تکون خورد و چشماشو باز کرد، بیحرکت نگاهش کردم اونم با بیحالی نگاه میکرد:

_ اومدی؟

سرمو تکون دادم:

_ اوهوم.

_ زود باش

و پیرهنش و زد بالا

خیلی خون ازش رفته بود، جایی که نشسته بود پر خون شده بود. اشکامو کنار زدم و بهش نگاه کردم، منتظر بودم بهم بگه چیکار کنم، به سختی گفت:

_ آرش و از اینجا ببر

آرش و بردم تو حیاط و خودم دوباره برگشتم پیشش، خواست دستامو بشورم و زخمشو تمیز کنم و بعد گفت که سوزن ونخ کنم،

_ حالا شروع کن..... کاری... نداره..... مثل اینه که... بخوای جورابتو بدوزی.

_ من تا حالا جوراب ندوختم..... جیمز دندون پزشکیه اون میتونه....

با کلافگی سرشو تکون داد و وسط حرفم پرید:

_ چرند نگو، خودش پاره کرده، خودشم بدوزه؟... تو خجالت..... بینم چند سالته؟

18_

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

_ 18 سالته!... فکر نمیکنی دیگه وقتشه بزرگ بشی؟ این رفتار بچه گونه چیه که داری؟

با ناباوری بهش نگاه کردم، در هر حالتی زهر خودشو میریخت، شیطونه میگفت بهش بگم بدبخت اگه من رفتارم بچه گونه است که تو خودت چند شب پیش چیزی از یه بچه باز کم نداشتی مرتیکه.

ولی حداقل حالا که از دستش عصبانی بودم ترسم و یادم رفته بود، با شجاعتی که از من انتظار نمیرفت به زخمش یه نگاه کردم و شروع کردم به دوختن، در حین دوختن صورتش و کشیده بود توهم و هر از چند گاهی صدای ناله ش میومد بالا، آخرش نخو گره زدم و با خونسردی عجیبی بهش خیره شدم و با غرور ابروهامو دادم بالا:

_ تموم شد.

یه نگاه به زخمش کرد و گفت:

_ بهت حق میدم تا حالا جوراب ندوخته باشی.

بیا... اینم عوض تشکرش بود.

خواستم کمکش کنم بره اتاقش ولی قبول نکرد و گفت نمیخواد این پایین با جیمز تنهام بذاره، کمکش کردم رو یکی از کاناپه ها دراز بکشه و رفتم براش پتو و بالش آوردم. برای ناهار براش سوپ به اضافه ی جگر درست کردم تا کم خونیش جبران بشه، هر چند با این چیزا جبران نمیشد چون حالش خیلی نزار بود. ولی یه اتفاق خیلی جالب افتاد و اون اینکه بعد از خوردن غذاش برای اولین بار ازم تشکر کرد، برای اون پیشرفت خوبی به حساب میومد.

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

جیمز به هوش اومده بود و برای اینکه حرف زیادی نزنه به پیشنهاد بهزاد دهنشو بستم، با اینکه به قصد کشت رو بهزاد چاقو کشیده بود، بازم این موضوع که اینجوری بسته بودیمش رو وجدانم سنگینی میکرد، برای اینکه از بار عذاب وجدانم کم کنم رفتم براش غذا آوردم که با چشم غره ی بهزاد همراه شد. ولی به روی خودم نیاوردم، نمیتونستم بذارم از گشنگی بمیره که.

نزدیکای ساعت 3 ژان پل برگشت و در میان تعجب ماها تنها نبود، یه دختر 24-23 ساله ی خیلی خیلی خوشگل باهاش بود. شبیه نقاشیهای مینیاتوری بود. بی اراده نگاهم به سمت بهزاد کشیده شد، میخواستم ببینم واکنشش در مقابل زیبایی اون چیه؟ ولی نگاهش چیز خاصی رو نشون نمیداد. نمیدونم چرا یه لحظه احساس کردم خیالم راحت شده، از خودم تعجب می کردم. ژان پل برامون توضیح داد که چه جوری اونو تو یکی از شهرهای اطراف شیراز پیدا کرده و میگفت اون از این به بعد دخترشه و مثل یه پدر دوستش داره، ما نمیدونستیم چه اتفاقاتی بین اونا افتاده که ژان پل اینهمه احساسات به خرج میده و خوب خودش هم چیزی نگفت. وقتی که از اتفاقاتی که در نبودش افتاده بود براش گفتیم با تاسف سرشو تکون داد و به جیمز نگاه کرد و قرار شد به زودی برش گردونه پیش نیک تا اون بهش رسیدگی کنه.

رفتم کنار اون دختر که آرام یه گوشه نشسته بود و داشت پایین و نگاه میکرد، به نظر میرسید که داره غریبی میکنه، یه غم عجیبی توی چشمای قشنگش بود، بهش لبخند زدم و سر حرفو باهاش باز کردم تا احساس راحتی کنه. اسمش مریم بود و مثل من دیپلمه بود، ولی انگلیسی بلد نبود و نمیتونست حرفای ژان پل و متوجه بشه، وقتی بهش گفتم اون میخواد تو دخترش باشی خیلی تعجب کرد، ازش پرسیدم که توی این چند روزه چیکار میکردی و چطوری میگذروندی، با

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

همون چشمای غمگینش که حالا اشک هم توش حلقه زده بود و غمگین ترش کرده بود بهم نگاه کرد:

_ داشتم خونوادمو خاک میکردم، دوستام، فامیلام، آشناهام..... تا همین دیروز کارم همین بود.

با تعجب و وحشت بهش نگاه کردم، باور کردنی نبود، من فقط یه روز با بهزاد مرده ها رو جمع کردیم و هنوزم کابوشش دست از سرم بر نمیداشت، اونوقت اون..... تنهایی..... این همه مدت مرده ها رو خاک میکرده، از تصور اینکه مرده ها بعد از این همه روز به چه شکلی در اومده بودن حالم به هم خورد، حالا میتونستم اون غم عجیب تو نگاهش و درک کنم.

_ بعضی هاشون هنوز خیلی بچه بودن، حتی نوزاد هم بود... من همه شونو میشناختم، از همه شون خاطره داشتم...

حالا دیگه داشت گریه میکرد و من هم بدون اینکه بدونم داشتم باهاش گریه میکردم. من همه ی دوستا و آشناها و فامیلا رو ول کرده بودم که برا خودشون بیوسن. از فکر اینکه اگه من مرده بودم، اونا باهام این کارو میکردن حالت تهوع بهم دست داد، دوییدم طرف دستشویی و هر چی تو معده ام بود و خالی کردم، وقتی برگشتم تو حال ژان پل کنار مریم نشسته بود و مریم داشت تو بغلش گریه میکرد، سرمو تکون دادم و با حالت دو رفتهم طرف پله ها، بهزاد داشت پشت سرم صدام میکرد اما برنگشتم. رفتم تو اتاقم و در و بستم، خودمو انداختم رو تخت و تا میتونستم گریه کردم، چند دقیقه بعدصدای در اومد و بعدش مریم وارد شد، اومد کنارم نشست، چند دقیقه فقط همدیگه رو نگاه میکردیم، بعدش با زحمت گفتم:

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

- من همه ی آشناهامو ول کردم به امون خدا...

- فردا میریم جمعشون میکنیم.

- همیشه... تو به اندازه ی کافی کشیدی... منم از پشش بر نمیام.

- اگه بخوای از پشش بر میای، منم تو این چند روز اینقدر دیدم که برام عادی شده، تازه اینا که چیزی نیست چون من اصلا نمیشناسمشون، ژان پل هم کمکمون میکنه.

با تعجب بهش نگاه کردم:

- چرا اینکارو برام میکنی؟

یه لبخند بهم زد:

- چون میخوام دوستت باشم.

خودمو انداختم تو بغلش و با گریه گفتم:

- هستی... چطور میتونم جبران کنم.

- میتونی.

سرمو از رو شونه ش برداشتم و بهش نگاه کردم:

- چطوری؟

سرشو انداخت پایین و با انگشتاش بازی کرد، انگار خجالت میکشید بگه:

- به ژان پل بگو من نمیخوام دخترش باشم.

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

- چرا؟ اون که مرد خیلی خوبیه، من از خدامه همچین بابایی داشته باشم.

بهم نگاه کرد:

- میخوام زنش باشم.

با ناباوری بهش نگاه کردم:

- تو مطمئنی؟ اون سن پدرتو داره.

- برام اهمیتی نداره، من دوستش دارم.

- اما هنوز دو روز نیست که همدیگه رو میشناسین، تازه هنوز با هم حرف هم نزدین.

- لازم نیست با هم حرف بزنین، حتی اگه لال هم بود من دوستش داشتم.

دیگه جای هیچ بحثی نبود، یه لبخند بهش زدم:

- هر چی تو بخوای.

نمیخوام به روزی که با مریم و ژان پل رفتیم تا فامیلا و آشناهای منو جمع کنیم حتی فکر کنم، این بدترین اتفاقیه که تو زندگی کسی ممکنه رخ بده. اینکه کسایی رو که یه عمر میشناختی و باهاشون زندگی میکردی، بچه هایی که تا همین چند وقت پیش باهاشون بازی میکردی، دختر و پسرای که از بچگی باهاشون بزرگ شدی، دوستایی که باهاشون درد و دل می کردی و همه ی کسایی که به اندازه ی تمام عمرت ازشون خاطره داری رو بخوای با بدنهای پوسیده روی همدیگه تلنبار کنی و روشون بنزین بریزی و بعدش کبریت بکشی کابوسیه که برای دیوونه کردن هر آدمی کافیه. دیگه کینه هایی که از بعضیاشون داشتم و

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

بدیهایی که ازشون دیده بودم کاملا رنگ باخته بود و فقط خاطرات خوبی که ازشون داشتم جلو چشمم میومد. این وسط فقط صحبتها و آروم کردنای مریم و ژان پل بود که تونسته بود منو سرپا نگه داره.....

وقتی برگشتیم خونه بهزاد اصلا باهام حرفی نزد، فکر کنم هنوزم به خاطر اینکه به حرفش گوش نداده بودم از دستم ناراحت بود، چون اون مخالف صد در صد این کارم بود، احتمالا به خاطر اینکه یادش بود اون سری که با هم رفتیم چقدر برام سخت بود. ولی من به حرفاش توجهی نکردم و کار خودمو انجام دادم، حالا احساس میکردم یه بار سنگینی از رو دوشم برداشته شده ولی نمیتونستم تصاویر وحشتناکی که اونروز باهاشون مواجه شده بودمو از جلوی چشمم دور کنم.

توی همین یکی دو روز تونسته بودم با مریم رابطه ی خیلی خوبی برقرار کنم احساس میکردم تو کل زندگیم این بهترین دوستیه که پیدا کردم. و این موضوع که قراره فردا با ژان پل بره فرانسه تا جیمز و تحویل نیک بدن بدجوری اذیتم میکرد. طبق خواسته ی مریم به ژان پل گفته بودم که علاقه ی مریم به اون از چه نوعیه و ژان پل هم با روی باز پذیرفته بود. این موضوع خیلی برام جالب بود که اگه آدم زیاد به خودش سخت نگیره روابط چقدر راحت شکل میگیرن. وقتی خودمو با مریم مقایسه میکردم میدیدم اون ترسی که من از نزدیک شدن دیگران به خودم خصوصا جنس مخالف دارم مریم اصلا نداره، که اینو هم میشد به معجزه ی عشق ربط داد و هم به اینکه مریم ژان پل رو ناجی خودش میدید و وقتی که همه ی درها به روت بسته بشه و خودتو تنهاترین عالم بدونی حضور یه نفر دیگه چقدر میتونه تاثیر گذار باشه و مرتبه ش تو قلب آدم چقدر بالا میره همونطور که مرتبه ی آرش تو قلب من به اوج خودش رسیده بود و وابستگی به بهزاد هم احتمالا یه همچین چیزی بود.

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

وقتی قرار بود مریم و ژان پل به سمت فرودگاه حرکت کنند با گریه مریم و بغل کردم و به هیچ عنوان حاضر نبودم ارزش جدا بشم و بهزاد که حالا به روزی میشد از جای خودش بلند شده بود به زور منو ارزش جدا کرد.

باز هم من مونده بودم و بهزاد و آرش. با رفتن مریم و خلوت شدن خونه دوباره همون کابوسا میومد سراغم..... بی اراده به یه نقطه خیره میشم و اون تصویرا از جلوی چشمم رژه میرفتن و هر چقدر بهزاد باهام صحبت میکرد و سعی میکرد منو از فکر اون روز دور کنه بی فایده بود. یه روز که سر میز نشسته بودیم و ناهار میخوریم متوجه شدم که آرش غذاشو نمیخوره و زل زده به من، قاشقشو ارزش گرفتم و پرش کردم و گرفتم سمت دهنش ولی قاشقو پس زد و از رو صندلی بلند شد و رفت بیرون، همونجور که قاشق دستم بود با تعجب به بهزاد نگاه کردم و گفتم:

- چرا اینجوری کرد؟

بهزاد ابروهاشو داد بالا و با پوزخند بهم خیره شد:

- میخوای بگی تو نمیدونی؟

از کار آرش و لحن بهزاد اعصابم ریخت به هم، قاشق و پرت کردم تو بشقاب و با صدای تقریبا بلندی گفتم:

- نه..... همیشه خواهش کنم شما بفرمایید.

قاشق و چنگالش و رها کرد تو بشقاب، به صندلیش تکیه داد و دستاشو زد زیر بغلش و یه نفس عمیق کشید:

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

_ آرش خیلی بهت وابسته ست خودتم میدونی..... با این رفتاری که تو این چند وقت پیش گرفتی بهش حق میدم اشتهاشو از دست بده و افسرده بشه..... منم تو این مدت هر چقدر سعی کردم سرگرمش کنم تا به رفتار تو بی توجه بشه فایده نداشته..... این که خانواده شو تو این سن از دست بده برایش خیلی سخته ولی اون تو رو جایگزین اونا کرده..... توام که قربونت برم اصلا به اطرافیانت توجه نمیکنی.....

و در حالیکه از پشت میز بلند میشد ادامه داد:

_ حداقل به خاطر آرش سعی کن به خودت بیای

چند دقیقه همونجور خیره به بشقابم موندم. بیچاره آرش، چرا باید اونو قاطی دغدغه های روحی خودم بکنم؟ مگه اون چند سالشه؟ بهزاد راست میگفت باید به خاطر آرش هر جوری بود به خودم میومدم. میز و جمع کردم و رفتم طرف اتاق آرش. رو زمین نشسته بود و داشت با ماشین اسباب بازی میکرد، رفتم کنارش نشستم رو زمین. سرسری نگاه کرد و به بازیش ادامه داد. ماشینشو ازش گرفتم تا بهم نگاه کنه و با لبخند بهش گفتم:

_ با من قهری؟

پایینو نگاه کرد و سرشو به علامت نه تکون داد.

_ عزیزم معذرت میخوام..... من این روزا دلم برای مریم تنگ شده، ببخشید دیگه..... میخوای با هم ژله درست کنیم؟

سرشو آورد بالا و به نشانه ی تایید تکون داد. همونجور که دراز میکشیدم رو زمین کشیدمش طرف خودم و با خنده بغلش کردم و بوسش کردم:

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

- ببینم زبونتو موش خورده؟

صدای خنده ش بلند شده بود:

- کیانا جون ولم کن خفه شدم.

- نه همیشه باید ده تا بوس بدی تا ولت کنم.

- باشه ولی یکی من یکی تو.....

- نیم وجبی حالا واسه من شرط میذاری؟..... باشه قبول.

و همدیگه رو میبوسیدیم و دو تایی میشمردیم. بعدش با خنده رفتیم اشپزخونه تا زله درست کنیم بهزاد که تو حال نشسته بود تقریبا داشت شاخش در میومد که به این سرعت تونسته بودم همه چیو رو به راه کنم. به همین راحتی تونسته بودم دل کوچیک آرش و به دست بیارم. احساس میکردم خودمم خیلی سبک شدم، همیشه فکر میکردم گریه آدمو سبک میکنه تازه کشف کرده بودم در بعضی مواقع خنده و شاد کردن دل یکی دیگه اثرش از اونم بیشتره.

روزها پشت سر هم میگذشت و من تقریبا تونسته بودم با خودم کنار بیام و کمتر به اون روز کذایی فکر میکردم ولی تو خواب دیگه نمیتونستم چیزی رو کنترل کنم و تقریبا هر شب کابوس میدیدم. هر چند وقت یه بار با مریم تماس تلفنی داشتم و ازش میخواستم زودتر برگرده و اونم میگفت این آرزوی قلبیشه که هر چه زودتر برگرده پیش من ولی نیک یه عالمه کار ریخته رو سر ژان پل و اونا همش در حال پروازن و هر روزی تو یه کشورن ولی به محض اینکه کاراشون تموم بشه برمیگردن ایران.

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

یه شب آرش و که خوابوندم رفتم سمت اتاقم تا بخوابم که متوجه شدم در اتاق بهزاد بازه و چراغش روشنه رفتم به در تکیه دادم و داخل و نگاه کردم، بهزاد رو تختش نشسته بود و آرنجشو تکیه داده بود به زانوش و سرش پایین بود، یه لحظه پیرهنش و زد بالا و زخمشو نگاه کرد.

_ زخمت چطوره؟..... کی میخوای بخیه شو باز کنی؟

با سرعت سرشو آورد بالا و بهم نگاه کرد انگار تازه متوجه حضورم شده بود. یه کمی که بهم نگاه کرد گفت:

_ بیا بازش کن..... قیچی تو کشو میز توالت.

قیچی رو پیدا کردم و گفتم:

_ میرم استریلش کنم.

ولی قبل از اینکه برم بیرون گفت:

_ نمیخواد بیا اینجا خودم استریلش میکنم.

و فندکشو از روی میز پاتختی برداشت، سعی کردم بیاد بیارم کی در حال سیگار کشیدن دیدمش ولی چیزی یادم نمیومد. قیچی رو ازش گرفتم و مشغول شدم.

_ اوف.....یواش.....

با تعجب بهش خیره شدم و یه پوزخند زدم:

_ نمیدونستم نوشیدنی میخوری؟

با یه حالت خاصی نگاهم کرد و گفت:

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

_ معمولا نمیخورم.....

و سرشو پایین انداخت و با صدای آرومتری ادامه داد:

_ هوشیارم.....نترس

یه خنده ی عصبی کردم و گفتم:

_ چشم نمیترسم. هر چی شما بگید.....بهزاد ما داریم تو یه خونه با هم زندگی میکنیم..... چطور میتونی اینا رو بخوری؟..... با این وضع من چطوری باید بهت اعتماد کنم؟

سرشو بالا آورد و یه جوری بهم نگاه کرد که بد جوری ترسیدم.

_ خوبه پس خودتم فهمیدی که ما نمیتونیم مثل یه خواهر برادر با هم زندگی کنیم.

با بهت بهش خیره شدم و با لکنت پرسیدم:

_ من..... منظورت چیه؟

دهنش بوی گند میداد و این حال و خیلی به هم میزد قبل از این که سعی کنم ازش جدا بشم خودش جدا شد و زل زد تو چشم و با صدای تقریبا بلندی گفت:

_ منظورم اینه.....من نمیتونم دیگه اینجوری ادامه بدم، میفهمی؟

دستم و گذاشتم رو صورتم و به اشکام اجازه ی فرود اومدن دادم:

_ آره میفهمم..... من و آرش همین فردا از اینجا میریم.

و با صدای بلند داد زدم:

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

- تو هم دیگه حق نداری به من دست بزنی.....

همین که خواستم بلند شم بازومو گرفت و منو محکم نشوند سر جام و با
عصبانیت زل زد تو چشم:
- من اینو نگفتم.....تو هیچ جا نمیری.....

- میرم..... همین الان میرم.....تو هم نمیتونی جلومو بگیری.....

منو گرفت تو بغلش و زیر گوشم گفت:
- کی گفته نمیتونم؟

همونجور که گریه میکردم و میخواستم خودمو از آغوشش جدا کنم با مشت می
کوبیدم به سینه ش:
- ولم کن..... بهزاد تو الان عقلت سر جاش نیست، نمیفهمی داری چیکار
میکنی.....

- بهت که گفتم حالم خوبه.....

راست میگفت آدمای مدهوش شل و ول تر حرف میزدن. در حالیکه پشتم و
نوازش میکرد ادامه داد:
- میخوام با هم باشیم.....مثل ژان پل و مریم.....

برای اینکه ولم کنه شونه شو گاز گرفتم. با فریاد ازم جدا شد.فوری بلند شدم و
گفتم:

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

_ خفه شو..... من از اون دخترای آشغال نیستم که هر کاری بخوای
بکنی..... دیگه نمیخوام ریختت و ببینم

و رفتم به سمت در ولی زودتر از من خودشو به در رسوند و قفلش کرد و کلیدش
و هم انداخت تو جیبش:

_ من نگفتم تو از اون دخترای آشغالی.....

و یه دادی زد که یه متر پریدم هوا:

_ گفتم؟؟؟

آب دهنمو قورت دادم و سرمو به علامت نفی به طرفین تکون دادم. با لحن
آرومتری ادامه داد:

_ مگه مریم دختر بدیه که با ژان پله؟.....

دوباره اشکام جاری شد و سرمو به طرفین تکون دادم و با گریه گفتم:

_ اونا فرق میکنن.....اونا همدیگه رو دوست دارن و میخوان با هم ازدواج
کنن.....ولی تو میخوای ازم سوءاستفاده کنی.....

_ خوب منم.....

پریدم وسط حرفش و داد زدم:

_ نمیخوام..... مریم خودش میخواست.....من نمیخوام، اینقدر منو با

مریم مقایسه نکن..... ولم کن، تو نمیتونی منو مجبور به کاری کنی وقتی که

خودم نمیخوام

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

با کلافگی دستشو کشید پشت گردنش و به سقف نگاه کرد چند لحظه به همون حالت موند و دوباره برگشت طرف من، اینبار طرز نگاهش خیلی فرق میکرد، رنج و غم رو به طور واضح تو چشاش میدیدم، غم توی نگاهش چشماشو ده برابر جذاب تر از قبل کرده بود. با لحن آروم و رنجیده ای گفت:

_ کیانا خواهش میکنم.....

دلم براش سوخت، حتما خیلی سختش بود که داشت اینجوری التماس میکرد سرمو انداختم پایین و هیچی نگفتم، همونجایی که وایستاده بود با صدای گرفته ای ادامه داد:

_ خواهش میکنم شرایط منو درک کن.....به خدا من نمیخوام ازت سوءاستفاده کنم.

به شدت تحت تاثیر لحنش قرار گرفتم.اگه با گوشای خودم نشنیده بودم باورم نمیشد بهزاد اینجوری به کسی التماس کنه. با صدایی که خودم هم به سختی میشنیدم گفتم:

_ چی میشه تو هم شرایط منو درک کنی؟

سنگینی نگاهشو رو خودم حس میکردم اما جرات نداشتم سرمو ببرم بالا، میترسیدم توسط نگاه غمگین و جذابش خلع سلاح بشم.رفت سمت در و قفل و باز کرد و خودش رفت سمت پنجره، حالا که پشتش به من بود با جرات سرمو گرفتم بالا و بهش خیره شدم اما احساس میکردم ازهمون طرف هم نگاه پر سوزش داره تا عمق وجودم و میسوزونه، قبل از اینکه اشکام دوباره جاری بشه

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

یا اتفاق دیگه ای بیفته با سرعت از اونجا خارج شدم و خودمو به اتاقم رسوندم، درو از داخل قفل کردم و خودمو انداختم رو تخت و تا میتونستم گریه کردم.

صبح با صدای دستگیره ی در از جا پریدم. با وحشت نشستم رو تخت و به در خیره شدم. کسی میخواست در و باز کنه ولی به خاطر قفل بودن در موفق نمیشد.

_ کیانا چرا در قفله؟

با شنیدن صدای آرش یه نفس عمیق کشیدم و یه لبخند رو لبم نشست. رفتم در و براش باز کردم:

_ سلام.....من خیلی گشمنه.

_ الان میام بهت صبحونه میدم، تو برو پایین تا من بیام.

صورتتم و شستم و لباس عوض کردم و رفتم پایین. بهزاد روی یه کاناپه خوابیده بود و روی میز جلوی پاش یه شیشه ی خالی نوشیدنی افتاده بود، برام خیلی سخت بود که اینجوری بینمش چون من بهزاد و اینجوری نشناخته بودم، بهزادی که من میشناختم خیلی با این فرق داشت. و قسمت بد قضیه این بود که خودمو یه جورایی تو این وضعش مقصر میدونستم در حالیکه در واقع این طور نبود و من مقصر نبودم، من باید از خودم دفاع میکردم، هر کسی جای من بود هم همین کار و میکرد، ولی نمیدونستم این حسی که در درونم نسبت به بهزاد داشت شکل میگرفت چی بود، احتمالا این هم یکی از نقشه هاش بود که کاری کنه من ازش خوشم بیاد و بهش وابسته بشم ولی خودش هر وقت خسته شد ولم کنه و بره دنبال کار خودش، آره دقیقا هدفش همینه.

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

بی سرو صدا صبحانه ی آرش و دادم. از تو اتاق بهزاد یه چمدون کوچیک پیدا کردم و لباسا و اسباب بازی و وسایل آرش و توش جا دادم، لزومی نداشت برای خودم چیزی بردارم چون تو خونمون به اندازه ی کافی لباس و چیزیای دیگه داشتی.

از اینکه از اونجا میرفتم همزمان چند تا حس متفاوت داشتم.....ذوق از اینکه بعد از مدتها میرم خونه، ناراحتی از اینکه خونه خالیه و مامان نیست و یه حس دیگه ای که دقیقا نمیدونم اسمشو چی بذارم، حسی که به علت رفتن از پیش بهزاد بهم دست میداد، شاید ترس از بی پشت و پناه شدن و تنها شدن.....
و احتمالا همین هم باعث میشد یه چیزی توی قفسه ی سینه م تکون بخوره و منو توی تصمیمی که گرفته بودم متزلزل کنه، اما جایی برای برگشتن از تصمیم نبود چون بهزاد بطور واضح دیشب بهم گفته بود که نمیتونیم مثل یه خواهر برادر با هم زندگی کنیم.

از آرش خواستم وقتی میریم پایین حرف نزنه و بی سرو صدا بره بیرون تا بهزاد بیدار نشه، به دروغ بهش گفته بودم داریم میریم پیش مریم و چون بهزاد الان خسته ست هر وقت بیدار شد خودش میاد. در حال و باز کردم و آرش و به بیرون هدایت کردم ولی دیگه نتونستم از نگاه آخر بگذرم، بهزاد یه نسیم گذرا تو زندگیم نبود که به راحتی از کنارش بگذرم، خیلی آرام مثل یه بچه خوابیده بود و موهای روشنش رو صورتش پخش شده بود، بی اراده یه لبخند نشست رو لبم و یه قطره اشک مزاحم از چشمام چکید پایین، چمدونو گذاشتم بیرون و به آرش گفتم بره سمت ماشین تا من بیام. رفتم طرف بهزاد، کنارش زانو زدم و به صورت قشنگش زل زدم، گذشت زمان و یادم رفته بود و همینطور بیصدا به اجزای صورتش خیره شده بودم و همین باعث شد چشماشو باز کنه و نگاهمو

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

غافلگیر کنه، حسابی هول شده بودم، به خاطر این تعلق مسخره به خودم لعنت فرستادم، از جاش بلند شد و با حالت خواب آلودی گفت:

_ سلام..... ساعت چنده؟.....چقدر سرم درد میکنه؟.....

انگار تازه اتفاقای دیشبو یادش اومد چون یه دفعه ساکت شد و نگاهمون تو هم قفل شد. بعد از چند لحظه دستشو آورد سمت صورتم و موهامو کنار زد. یه لبخند قشنگ تحویلیم داد و با لحن مهربون و در عین حال شیطونی گفت:

_ اینجوری نگام نکن..... میخورم تا.....

پس اینطور.....پس هنوزم میخواد منو وادار به تسلیم کنه، نگاهمو دزدیدم:

_ برو صورتتو بشور.....

آروم سرشو آورد جلو و گونه مو محکم بوسید و خیلی جدی زل زد تو چشمام، منظورش این بود که تو نمیتونی مخالفتی بکنی و نهایتا تسلیم میشی

_ الان میرم میخورم عزیزم.....

سریع از جاش بلند شد و رفت سمت دستشویی، دیگه معطل نکردم و با دو خودمو به ماشین رسوندم. رانندگیم که افتضاح بود با این حالی که داشتم و سرعتی که گرفته بودم بدتر هم شده بود، بیچاره آرش چند بار جیغ کشید و ازم خواست آرومتر برم ولی اصلا تو شرایطی نبودم که به خواسته ش توجه کنم، ده دقیقه ای که گذشت موبایلم شروع کرد به زنگ خوردن، بهزاد بود، فوری خاموشش کردم، اگه نگران قطع شدن ارتباطم با مریم نبودم قطعا دور مینداختمش و یکی دیگه از یه جا ور میداشتم.....

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

وقتی رسیدم به خونه ی خودمون تازه متوجه شدم که اومدم به خونه یه حماقت محض بود چون ما فقط اطراف خونه ی بهزاد و پاکسازی کرده بودیم و خیابونا و کوچه های نزدیک خونه ی من پر از جسدهای در حال تجزیه بود و تنفس توی اون هوا با اون بوهای افتضاح کار غیر ممکن بود، ولی حالا که این همه راهو اومده بودم نمیتونستم بدون اینکه برم سر خاک مامان برگردم، از آرش خواستم همونجا بمونه تا من سریع برگردم، رفتم سر خاک مامان و تا میتونستم گریه کردم و بهش گفتم که چقدر دوستش دارم و بهش محتاجم و اگه الان زنده بود چه کارها که براش نمیکردم.....دیگه موندن اونجا بیشتر از این جایز نبود، حالت تهوع بهم دست داده بود، بلند شدم و نگاهم و دور تا دور حیاط چرخوندم، مثل خونه ی ارواح شده بود، یه ترس عجیبی رو احساس کردم، از خونه ای که از بچگی توش بزرگ شده بودم میترسیدم، ترسی که توی خونه ی بهزاد هیچ وقت بهش دچار نشده بودم، شاید اونجا یه ترسای خاص خودش و داشت مثلا ترس از تنها بودن با یه پسر مجرد یا ترس از یادآوری سوزوندن آدما و این جور چیزا..... ولی اونجا بزرگترین ترس یعنی ترس از تنها شدن تو یه خونه ی بزرگ و قدیمی که ارواح دارن تو کوچه هاش قدم میزنن و نداشتم.

با سرعت خودمو به ماشین رسوندم، باید برمینگشتم به همون محله ای که خونه ی بهزاد اونجا بود و یه خونه ی مناسب پیدا میکردم، توی راه همش از این میترسیدم که با بهزاد که مطمئنا برای پیدا کردن من از خونه زده بیرون مواجه بشم ولی خوشبختانه این اتفاق نیافتاد و من هم به محض اینکه احساس کردم بوی تعفن کمتر شده ماشین و کنار یکی از خونه هایی که یادم بود با بهزاد پاکسازیش کردیم نگه داشتم و با آرش رفتیم داخل، یه خونه باغ بزرگ بود،

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

ماشینو هم بردم داخل حیاط، حس کسی رو داشتم که رفته دزدی با این حال رفتم به سمت ساختمون وبعد از این که یه کمی اوضاع خونه رو سر و سامون دادم تصمیم گرفتم با آرش بریم بیرون تا مواد غذایی تهیه کنیم، حتی به خودم زحمت ندادم تو آشپزخونه شو نگاه کنم چون اگه چیزی هم بود من دلم نمیومد ازش بخورم، سریع کارا رو انجام دادیم و برگشتیم خونه، بعد از خوردن ناهار برای فرار از ترس کلی با آرش بازی کردم، شب با هم رو یه تخت تو یکی از اتاقا خوابیدیم، قبل از اینکه بخوابم موبایلم و روشن کردم به امید اینکه مریم زنگ بزنه چون خیلی احتیاج داشتم که باهاش حرف بزنم بعلاوه حتما بهزاد تا الان متقاعد شده که گوشیم خاموشه تا دیگه زنگ نزنه.....

هنوز چند دقیقه از روشن کردن گوشیم نگذشته بود که مریم زنگ زد، با خوشحالی از اتاق دویدم بیرون و جواب دادم:

_ الو.....

صدای عصبانی مریم تو سرم هوار شد:

_ الو و مرض..... چرا موبایلت و خاموش کردی؟.....هیچ فکرشو کردی که ممکنه ما نگرانت بشیم؟

_ ببخشید.....شارژش تموم شده بود.

_ بچه گیر آوردی؟.....بهزاد که میگه قهر کردی و معلوم نیست رفتی کدوم خراب شده ای.....

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

انتظار داشتم الان مریم با مهربونی باهام حرف بزنه و یه کم آرومم کنه اما اون فقط سرم داد میزد و این بدجوری احساساتمو اذیت میکرد، اشکام شروع کردن به باریدن و با لحن رنجیده ای گفتم:

- ببینم تو طرف اونی؟

صداشو آورد پایین و با همون لحن مهربونی که ازش انتظار داشتم جواب داد:

- معلومه که نه..... من فقط نگرانت شده بودم..... من حتی نمیدونم بین شما چه اتفاقی افتاده فقط میدونم که گذاشتی رفتی و از صبح تا حالا ما داریم تو نگرانی دست و پا میزنیم. نمیخوای به من بگی چی شده؟
گریه م شدت بیشتری گرفت:

- مریم من خیلی تنهام..... خیلی میترسم..... تو کی میای؟

- نمیخوای بگی چی شده؟

- دیگه نمیتونم پیش بهزاد بمونم چون هوایی شده.....

- چی؟..... منظورت چیه که هوایی شده؟ بهزاد همچین آدمی نیست.....
داد زدم:

- تو از کجا میدونی همچین آدمی نیست؟..... فعلا که همچین آدمی هست چون ازم خواسته با هم باشیم.....

- آروم باش کیانا..... حتما اون ازت خواستگاری کرده..... خوب اگه تو نمیخوای بهش بگو نه..... با شناختی که از بهزاد پیدا کردم مطمئنم تو رو تحت فشار قرار نمیده.....

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

_ ببخشید میشه بگی این شناخت و چه جوری روش پیدا کردی؟.....چون
کاملا غلطه.....نظر من اصلا براش مهم نیست.....

_ اشتباه میکنی..... تو خیلی براش مهمی کیانا.....

_ دیدی گفتم طرف اونی؟..... همش داری از اون دفاع میکنی در حالیکه مثل
روز روشنه که اون رو من نظر بد داره.....

_ من اصلا طرف اون نیستم..... کاملاً طرف توام..... و مطمئن باش هر کاری
هم که میکنم و هر چیزی که میگم به نفعته..... اگه حتی یه درصد هم
احتمال بدم که برات بده اصلاً دهنمو باز نمیکنم.....

_ خیلی خب مریم..... بیخیال..... بیا دیگه درموردش حرف نزنیم..... تو
کی میای؟ من خیلی بهت احتیاج دارم.....

_ به محض اینکه بتونم ژان پل و راضی می کنم که هر چه زودتر برگردیم.....
خودم هم از این وضعیت خسته شدم..... راستی تو الان کجایی؟..... آدرستو
بده تا وقتی اومدم پیام اونجا.....

آدرس و بهش دادم و در مورد زندگیش با ژان پل ازش پرسیدم، ظاهراً همه
چیز خوب بود و خیلی بهش خوش میگذشت البته به غیر از اینکه بیشتر وقتشونو
تو هواپیما میگذروندن و دیگه اینکه هیچ کس و نداشت که باهاش حرف بزنه
چون اون و ژان پل هنوز زبان همدیگه رو بلد نبودن و فقط با زبان عشق با هم
حرف میزدن، البته مریم میگفت بعضی کلمات ساده رو هر دو یاد گرفتن ولی
چندان دردی ازشون دوا نمیکنه.

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

بعد از صحبت با مریم احساس میکردم یه کم راحت شدم، دوباره برگشتم تو تخت و سعی کردم بخوابم ولی سوالاتی که تو سرم تلنبار شده بود این اجازه رو بهم نمیداد، همش از خودم میپرسیدم که تکلیفم چیه؟ با این زندگی چیکار باید بکنم، قبلا که یه زندگی عادی داشتم هم همین سوالات رو داشتم ولی در حال حاضر اون افکار به نظرم خیلی مسخره میومد، من اون موقع خیلی کارها میتونستم بکنم که الان امکان انجامشو ندارم، کمترین کاری که اونموقع میتونستم بکنم این بود که از زندگیم لذت ببرم ولی همیشه در خلاف جهتش حرکت میکردم و کاری میکردم که زندگی بهم سخت تر بگذره، همیشه از همه چی ناراضی بودم، هیچ وقت سعی نمیکردم با شرایط کنار بیام در حالیکه میتونستم از بدترینها بهترینها رو بسازم، تقریبا همیشه برعکس این کار و میکردم و تمام اتفاقات دور و برم و به بدترین شکل ممکن تعبیر میکردم، حالا میفهمیدم نیمه ی پر لیوان یعنی چی، من همیشه نیمه ی خالی لیوان و میدیدم دریغ از اینکه اونموقع لیوان پر بوده و چشم های من بسته، این افکار باعث میشد کم کم به این نتیجه برسم که هر چی خدا به سرم بیاره حقمه، چون ناشکری اون هم با شرایط و امکاناتی که من داشتم واقعا بی انصافی بوده، تمام مشکلاتی که من به نظرم میومد برگرفته از تفکرات و دید خودم به زندگی بوده و جالب اینکه الان اصلا نمیتونستم درک کنم که چرا قبلا اون چیزا به نظرم مشکلات میومده، حالا معنی این جمله رو با تمام وجودم درک میکردم که آدم تا یه چیزو از دست نده قدرشو نمیدونه.

نمیدونم ساعت چند بود که با شنیدن صدایی از داخل حیاط از خواب پریدم، به پنجره نگاه کردم، هوا کاملا تاریک بود، مو به تنم سیخ شده بود و از ترس نمیتونستم از جام تگون بخورم.....

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

پتو رو کنار زدم و سعی کردم خونسرد باشم، احتمالاً گربه ای چیزی بوده..... ولی از کجا معلوم گربه ها نمرده باشن؟..... من که یادم نمیومد تو این چند روز نه گربه ای دیده باشم و نه جنازه ی گربه ای..... چشمامو بستم و برای اینکه حواسم جمع بشه سرمو با شدت به طرفین تکون دادم:

_ خدایا..... این فکرای چرت و پرت چیه تو این موقعیت؟..... نکنه دارم دیوونه میشم؟

با شجاعتی که ازم انتظار نمیرفت رفتم طرف پنجره تا داخل حیاط و نگاه کنم، ولی هر چی چشم چرخوندم چیز مشکوکی ندیدم، یه نفس عمیق کشیدم:

_ خوب..... فکر کنم گربه ها هنوز منقرض نشده باشن، عجیبه چرا تو این مدت اصلا متوجه شون نشده بودم.....

یه پوزخند زدم و تصمیم گرفتم فردا صبح اولین کاری که میکنم این باشه که دنبال گربه ها بگردم، تشنه م شده بود، از اتاق خارج شدم تا برم آشپزخونه، موقع پایین رفتن از پله ها سعی می کردم به اطرافم نگاه نکنم، همیشه از تاریکی و سکوت میترسیدم توی این وضعیت که دیگه یه چیزی از ترس اونورتر بود، وسط پله ها تصمیم گرفتم بیخیال آب بشم و برگردم ولی خیلی عطش داشتم و اینطوری نمیتونستم تا صبح بخوابم، من که در ساختمون و قفل کرده بودم پس جایی برای ترس وجود نداشت، قدمهامو تندتر کردم و خودمو به آشپزخونه رساندم، در یخچالو باز کردم و مثل آدمایی که از بیابون اومدن شروع کردم به خوردن آب، هیچی به خوشمزگی آب خنک نیست اونم وقتی که بعد از اینهمه ترس و با مشقت بدستش آورده باشی، تقریباً نصف شیشه رو خوردم، شیشه رو

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

گذاشتم سر جاش و میخواستم در یخچالو ببندم که یه نفر از پشت جلوی دهنم و گرفت و فرصت هیچ عکس العملی بهم نداد.....

قلبم دقیقاً توی دهنم بود و قدرت هر دفاعی ازم گرفته شده بود، ولی قبل از اینکه بطور کامل قالب تهی کنم صدای آشنایی در گوشم گفت:

– چیزی نیست.....منم.....دستم که برداشتم داد نرنی ها.....

و آروم دستشو از رو دهنم برداشت، یه نفس عمیق کشیدم و برگشتم به طرفش، هنوز تموم تنم می لرزید و قلبم با شدت میکوبید، به اشکام اجازه ی جاری شدن دادم و با هق هق داد زدم:

– تو اینجا چه غلطی میکنی بهزاد؟.....داشتم از ترس میمردم.....

چشماشو بست و جواب داد:

– متاسفم..... اگه سر و صدا میکردی آرش وحشت میکرد.....

لحظاتی خیره به هم موندیم، اون با نگاهی سرزنش آمیز و من با نگاهی پر از ترس، برای منحرف کردن ذهنش از قضیه ی فرار سکوت و شکستم:

– تو.....تو..... چه جوری اینجا رو پیدا کردی؟

هنوز با همون نگاه بهم خیره شده بود و من احساس میکردم دارم زیر نگاه معنی دارش آب میشم، مثل بچه ای شده بودم که موقع انجام یه کار بد مچشو گرفته باشن، با صدای دورگه ای جواب داد:

– هیچ میدونی از صبح تا حالا.....

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

حرفشو برید و نفسشو فوت کرد بیرون، روشو برگردوند و در حالیکه یه دستشو میکشید پشت گردنش لحظاتی به سقف خیره موند، دوباره سرشو انداخت پایین و ادامه داد:

_ فردا برمیگردیم خونه ی من.....من دیگه کاری بهت ندارم، پس نمیخواود نقشه ی فرار بکشی.

و دوباره به چشمام خیره شد ولی اینبار تو نگاهش هیچی نبود، خالی خالی بود.....خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

_ یکی از اتاقا رو برات درست میکنم که بخوابی.....

_ نمیخواود، من همینجا رو کاناپه میخوابم.....

و بدون اینکه منتظر جواب من باشه نگاهشو گرفت و رفت بیرون. وقتی رفتم تو حال دیدم رو کاناپه دراز کشیده و داره به سقف نگاه میکنه، رفتم براش یه پتو و بالش آوردم، بالشو ازم گرفت و درحالیکه بغلش میکرد سرشو داخلش فرو برد، تو این مدت که باهاش زندگی میکردم فهمیده بودم عادت داره وقتی میخوابه بالششو بغل کنه، خوشم میومد، بامزه میخوابید، ولی احتمالاً تنها چیزی که ازش فهمیده بودم همین بود، اون آدم توداری بود ولی من هم سعی نکرده بودم بیشتر بشناسمش، پتو رو انداختم روش و برگشتم اتاق پیش آرش، حالا واقعا احساس سبکی میکردم، با این که خودم فرار کرده بودم و تا چند لحظه قبل میخواستم سر به تنش نباشه خیلی خوشحال بودم که الان بهزاد اینجاست، خصوصاً که گفته بود دیگه کاری بهم نداره. همه چیز دوباره مثل قبل میشد..... از سرخوشی با خنده آرش و که آرام کنارم خوابیده بود غرق

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

بوسه کردم. و به خاطر آرامشی که پیدا کرده بودم برعکس چند ساعت پیش که به سختی خوابم برده بود اینبار خیلی زود به خواب رفتم.

صبح آماده شدیم که برگردیم خونه ی بهزاد، توماشین که بودیم مریم بهم زنگ زد، به محض اینکه جواب دادم قبل از اینکه من چیزی بهش بگم خودش شروع کرد به توضیح دادن اینکه چرا آدرس منو به بهزاد داده و من تازه متوجه شدم که مریم در مقابل اعتمادی که بهش کرده بودم چیکار کرده، هر چقدر میخواست توجه کنه که این کار و فقط به این خاطر کرده که نگران تنهایی من بوده و قبلش هم از بهزاد قول گرفته که منو اذیت نکنه و بعد از اطمینان از این موضوع آدرسو بهش داده نمیتونستم منو متقاعد کنه، من به مریم اعتماد کرده بودم و اون اصلا به خواسته ی من توجهی نکرده بود و این موضوع که شرایط بوجود اومده مورد رضایتم بود هیچ چیز رو عوض نمیکرد، دوست مورد اعتمادم بهم نارو زده بود و من نمیتونستم به این راحتیا ببخشمش، بعد از اینکه کلی پشت تلفن داد و بیداد کردم و حرصم و خالی کردم بدون خداحافظی تماس و قطع کردم. صورتم و چرخوندم سمت پنجره و به خونه ها و درختا و مغازه هایی که با سرعت از جلو چشمم عبور میکردن خیره شدم. صدای بهزاد منو از غرق شدن نجات داد:

_ کار درستی نکردی..... مریم نمیخواست به من آدرس بده، فقط زنگ زده بود به من بگه تو حالت خوبه تا از نگرانی در بیام.....من بهش اصرار کردم.....

_ هر چقدرم که اصرار کنی اون نباید این کار و میکرد.....

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

چشمشو از خیابون روبه روش گرفت و از گوشه ی چشم به من نگاه کرد و با پوزخندی گوشه ی لب جواب داد:

_ ظاهرا از کاری که کرده زیاد هم ناراضی نیستی، چون بدون هیچ مقاومتی باهام اومدی.....

دوباره حرص دادن منو شروع کرده بود، با اینکه دلم میخواست بزنم لت وپارش کنم ولی چون تجربه ثابت کرده بود که این روش نتیجه ی مطلوبی نداره، از روش خودش استفاده کردم، به خودم مسلط شدم و با خونسردی جواب دادم:

_ اگه تو بچه ی خوبی باشی و کاری به کارم نداشته باشی، مگه من مریضم که بخوام تو این وضعیت عجیب غریب تنها زندگی کنم.....

یه پوزخند عصبی زد و دوباره حواسشو داد به رانندگیش، زده بودم به هدف، دیگه تا خونه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد.

برعکس چیزی که من فکر میکردم هیچ چیز مثل سابق نشده بود، بهزاد حتی یک کلمه هم با من حرف نمیزد و بیشتر اوقات یا میرفت بیرون و یا تو اتاقش بود و ما فقط موقع شام و ناهار همدیگه رو میدیدیم که اونموقع هم اینقدر قیافه ش تو هم بود و نگاهش غمگین که حتی یه لقمه هم با آرامش از گلوم پایین نمیرفت، نمیخواستم بهزاد و اینجوری ببینم، من بهزاد و دوست داشتم ولی به روش خودم، حتی گاهی دوست داشتم بغلش کنم ولی بازم به روش خودم، چون نمیخواستم جوگیر بشه یا چیز دیگه ای.....من فقط یه شونه میخواستم که سرمو روش بذارم تا آروم بشم، تا دلم قرص بشه، ولی اون انتظاراتش بالا بود پس ترجیح میدادم فاصله مو باهاش حفظ کنم، دوست داشتم باهاش صحبت کنم و بپرسم که با این جور زندگی کردن قراره به کجا

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

برسیم؟ ولی جرات پرسیدن اینو هم نداشتم، دیگه نمیتونستم این وضعیت و تحمل کنم مطمئنا من زنده نمونده بودم که روزهای زندگیم که حالا مطمئن بودم به هدیه ی ویژه از سوی خداست رو به بیهودگی بگذروم. این به فرصت دوباره بود که اگه از دستش میدادم قطعا برای بار سوم بهم داده نمیشد. من انتخاب شده بودم و باید ثابت میکردم که ارزش اینکه انتخاب بشم و داشتم. به شب قبل از خواب کنار پنجره ی اتاقم نشسته بودم و در حالیکه به باغ خیره شده بودم به این مسائل فکر میکردم، کاری که این چند وقت کار هر روزم بود، با این تفاوت که الان باد ملایم پاییزی میوزید و همه چیز به نظرم زیباتر میومد و آرامش خاصی رو حس میکردم، چشمام و بستم و زیر لب زمزمه کردم:

_ خدایا..... بهم بگو باید چیکار کنم؟.....اگه تقصیر منه که بهزاد اینجوری شده بهم بگو، اگه من باید کاری بکنم که اوضاع تغییر کنه بهم بگو..... اگه از به وجود آوردن این شرایط هدف بخصوصی داری که میدونم داری، بهم بگو..... فقط به نشونه میخوام..... فقط همین..... به نشونه بهم بده تا تو رو کنار خودم احساس کنم..... تا بدونم که تو هر لحظه با منی و منو یادت نرفته، تا بهم ثابت بشه که جزو فراموش شده ها نیستم، بلکه جزو اونایی هستم که برات خاص بودن که منو تو این موقعیت قرار دادی..... بهم بگو.....

و چشمام و باز کردم، از چیزی که جلوی چشمم میدیدم خشکم زده بود و بی اراده اشکام شروع به باریدن کردن، نمیتونستم چیزی رو که میدیدم باور کنم، خدا برام نشونه فرستاده بود، خدا به حرفام گوش کرده بود و بهم اهمیت داده بود، چیزی که جلوی چشمم بود زیباترین چیزی بود که در تمام عمرم دیده بودم، به آسمون پر از ستاره، ستاره ها به قدری زیاد بودن که وقتی سرتو

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

میچرخوندی تا همشونو ببینی سرت گیج میرفت.....فوق العاده بود، مطمئنم هیچ کس تا حالا با چشم غیر مسلح همچین چیزی ندیده، کی باورش میشه این آسمون تهران باشه، تهرانی که تا چند وقت پیش تا بالای سر خودت بیشتر و نمیتونستی ببینی..... خدا رو با تموم وجودم حس میکردم، نزدیکتر از هر وقت دیگه ای..... خدا برام نشونه فرستاده بود، حالا نوبت من بود که بهش ثابت کنم ارزش توجهی رو که بهم کرده دارم.....

تصمیمم رو گرفتم، باید از همین الان شروع میکردم، رفتم پشت در اتاق بهزاد یه نفس عمیق کشیدم و در زدم، به محض اینکه اجازه ی ورود داد در و باز کردم و رفتم داخل، تو تختش خوابیده بود، مثل همیشه یه بالش تو بغلش بود و زیر دست و بالش در حال له شدن بود، با صدا زدم زیر خنده و با قدمهای بلند رفتم سمت پنجره و بازش کردم:

- بهزاد بیا اینجا.....باید اینو ببینی.....

با تلخی جواب داد:

- چیو؟

برگشتم طرفش و با سماجت پامو کوبیدم رو زمین:

- بیا دیگه.....

با همون لحن جواب داد:

- خیلی خوب..... روتو برگردون تا شلوار بپوشم.....

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

با خجالت برگشتم سمت پنجره و صبر کردم تا اومد کنارم و ایستاد،

_ بهزاد آسمون و بین..... تا حالا اینهمه ستاره دیده بودی؟

جوابی نداد، ولی من تصمیم رو گرفته بودم باید هر جوری شده از دلش در میاوردم، به هر قیمتی، دستم و حلقه کردم دور بازوش و سرمو تکیه دادم بهش:

_ بهزاد تو رو خدا از من ناراحت نباش.....

بازم سکوت کرد ولی انگار این پا و اون پا میکرد که یه چیزی بگه، بعد از یه کم تعلق بالاخره با صدای ضعیفی گفت:

_ کیانا برو تو اتاقت بگیر بخواب.....

_ تا نگی از دستم ناراحت نیستی نمیرم.

_ از دستت ناراحت نیستم، برو.....

همونجور که بازوش تو دستم بود برگشتم و با لبخند بهش خیره شدم:

_ بچه گول میزنی؟..... باید بخندی.....

نگاهشو دوخت به صورتم و به سکوتش ادامه داد، طرز نگاهش خیلی مظلومانه بود و رنجش و میشد تو عمق نگاهش حس کرد، برای در آوردنش از اون حالت دستم و بردم سمت موهاش و با لبخند موهای به هم ریخته شو مرتب کردم:

_ بهزاد بیخیال.....

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

همینطور با بهت به کارام نگاه میکرد و هیچی نمیگفت، یه دفعه یه خنده ی عصبی کرد و صورتش و برگردوند طرف پنجره:

_ میدونی چیه؟..... از دخترایی که تا میتونن برات عشوه میان و همین که خواستی بهشون نزدیک بشی میگن نیا جلو، حالم به هم میخوره.....

باورم نمیشد این حرفا رو بهم زده باشه، ازش فاصله گرفتم:

_ بهزاد من همچین آدمیم؟..... من برات عشوه اومدم؟..... من فقط میخواستم مثل دو تا دوست باشیم نه مثل دو تا غریبه که سایه ی همو با تیر میزنن..... ولی اگه تو در مورد من همچین فکری میکنی واقعا برات متاسفم.....

و خواستم با سرعت از اتاق خارج بشم که اون زودتر بازومو گرفت و از بین دندونای کلید شده ش گفت:

_ چی میخوای از جونم؟

اشکم در اومد:

_ من؟..... من هیچی ازت نمیخوام.....

_ چرا اینقدر اذیتم میکنی کیانا؟

گریه م شدت بیشتری گرفته بود:

_ بهزاد؟.....

منو تو بغلش فشرد و زیر گوشم زمزمه کرد:

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

- چرا اینقدر اذیتم میکنی؟.....

بهش اجازه دادم دق دلیاش و اینجوری خالی کنه و اونم بی هیچ حرکتی منو تو بغلش گرفته بود و فقط هر از چند گاهی با دستاش بیشتر فشارم میداد، نمیدونم چند دقیقه بود که به این حالت مونده بودیم ولی انگار اصلا خیال ول کردنمو نداشت، برای اینکه به خودش بیارمش زیر لب صداش کردم:

- بهزاد؟.....

یه فشار محکم دیگه بهم داد و با سرعت از اتاق زد بیرون و من موندم و حس جدیدی که بهش دچار شده بودم، سر تا پام میلرزید، تا به حال همچین آغوشی رو تجربه نکرده بودم، میدونستم که بهزاد به خاطر اینکه انتخاب دیگه ای نداره اینقدر به این قضیه مصره ولی باید یه فرصت به خودم و خودش میدادم ولی اونم باید قبول میکرد که ازم توقع بیجا نداشته باشه، هیچ دختر و پسری تو هیچ جای دنیا این کارو نمی کنن، اول همدیگه رو محک میزنن تا ببینن اصلا میتونن همدیگه رو تحمل کنن یا نه؟ هر چقدر که در مورد این مسائل ندونم حد اقل اینو میدونم، ولی خودمونیم آغوشش یه جوری بود.....یه جور باحالی..... از خجالت این فکر سرمو انداختم پایین و یه لبخند عصبی زدم، هوففففففففف.....بهتره برم بخوابم، شاید فردا صبح بهش بگم، ولی چه جوری؟ من اصلا روم نمیشه، کاش خودش موضوع و پیش بکشه.....

موقع صبحونه هرچقدر منتظر بهزاد موندیم نیومد، حدس زدم شاید دیشب دیر اومده باشه و هنوز خواب باشه، از آرش خواستم بره ببینه اگه بیداره صداش بزنه ولی آرش گفت تو اتاقت نیست، با سرعت از جام بلند شدم و با دلواپسی شماره شو گرفتم، بعد از چند تا بوق قطع شد، دوباره که شماره شو گرفتم

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

گوشیشو خاموش کرده بود..... با این کارش خیالم یه کم راحت شد، حداقل میدونستم حالش خوبه، احتمالاً تو قهره..... هر جور مایله..... آگه دوست داره میتونه تا هر وقت دلش بخواد قهر کنه چون کسی نازش و نمیخوره..... خودمم میدونستم این افکارم از ته دل نیست ولی از ته دل هم که نباشه سرم بره نازش و نمیکشم.

بعد از ظهر وقتی داشتیم با آرش نقاشی میکشیدیم متوجه شدم آرش زیاد حال نداره و صورتش هم قرمز شده، به پیشونیش که دست زدم فهمیدم تب داره، همش تقصیر من بود، با اینکه میدیدم هوا داره سرد میشه اما به فکر لباس مناسب براش نبودم و هنوز لباسای تابستونی تنش بود، بغلش کردم و بردم بالا رو تخت خوابوندمش، هول شده بودم نمیدونستم باید چیکار کرد، تصمیم گرفتم براش سوپ درست کنم، اما لحظه به لحظه تبش بالاتر میرفت، پارچه ی خیس رو پیشونیش گذاشتم ولی اثری نداشت. باید بهش تب بر میدادم، چون نمیتونست قرص بخوره، پودرش کردم و تو آب حلش کردم و با تمام تلخیش مجبورش کردم بخوره و خودم پاشویه ش کردم، خیلی وقت بود که هوا تاریک شده بود اما من اینقدر حواسم پرت آرش بود که گذشت زمان و یادم رفته بود و اصلاً نمیدونستم ساعت چنده، از شدت تب شروع کرده بود به هذیون گفتن، با گریه به موهای خیس از عرقش دست کشیدم:

- آرش؟..... عزیز دلم؟..... حالت خوب میشه..... چیزی نیست..... قول میدم.....

سریع بوسیدمش و شماره ی بهزاد و گرفتم اما گوشیش هنوز خاموش بود، زیرلب فحشش دادم:

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

_ دیوونه ی.....احمق.....

به ساعت نگاه کردم، باورم نمیشد، ساعت از 10 شب گذشته بود و توی تمام این مدت آرش تو تب داشت میسوخت، یاد چیزایی که در مورد خطرات تب بالا خصوصاً واسه بچه ها شنیده بودم افتادم و تمام تنم از ترس لرزید، دوباره با گریه پاشویه ش کردم و زیر لب دعا خوندم، قرص باید کم کم اثر میکرد پس چرا هیچ خبری نبود؟ از صدایی که از حیاط اومد از جا پریدم:

_ خدا کنه بهزاد باشه.....

و با سرعت در حالیکه اصلاً نمیتونستم گریه مو کنترل کنم خودمو به طبقه ی پایین رساندم، هنوز از پله ها کامل پایین نیومده بودم که بهزاد از در وارد شد، از همونجا با گریه فریاد زدم:

_ کدوم جهنمی بودی؟.....

ولی گریه بهم امون نداد تا بتونم ادامه بدم و فقط با هق هق دستامو تکون میدادم، گریه و ترس از دست دادن آرش توام با هم باعث شده بود نتونم نفس بکشم و توی اون شرایط سعی میکردم به بهزاد بفهمونم که حال آرش بده ولی نه صدام در میومد و نه نفسم، فقط یه صداهای نامفهومی از گلویم خارج میشد، بهزاد با نگرانی خودش و بهم رسوند:

_ شششش..... آروووم.....نفس بکش.....آروم نفس بکش.....چیزی نیست.....آروووم.....

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

سعی میکردم کاری که می‌گه رو بکنم اما نمیتونستم و بدتر نفسم گیر میکرد و گریه م شدت بیشتری گرفته بود، منو نشوند رو مبل و خودش با سرعت رفت تو آشپزخونه و چند لحظه بعد با یه پاکت برگشت:

_ بیا تو این نفس بکش.....آفرین..... ادامه بده.....

با این کار کم کم داشتم آرام میشدم، با بیحالی در حالیکه نفس نفس میزدم دهنمو از تو پاکت بیرون آوردم و بریده بریده بهش گفتم:

_ آرش.....آرش داره.....میمیره.....برو بالا.....

با تعجب بهم خیره شده بود اما یه دفعه با سرعت از جاش بلند شد و پله ها رو دو تا یکی رفت بالا.....

نفسم که جا اومد با نگرانی رفتم بالا ولی بهزاد داشت با عجله از اتاق بیرون میومد، روبه روی من وایستاد و تند تند گفت:

_ وان و پر از آب کن و ببرش اون تو، باید هر جور شده دمای بدنشو پایین بیاری..... من زود برمیگردم.....

فرصت نکردم چیزی بگم چون مثل برق از پله ها رفت پایین و بعدشم صدای در ساختمون اومد، حتما داشت میرفت دنبال دارو، با سرعت وان و پر از آب کردم و لباسای آرش و که از شدت خستگی به تنش چسبیده بود در آوردم، دستم در اثر تماس با بدنش داشت میسوخت، بغلش کردم و آرام گذاشتمش تو وان، برای اینکه سرشو راحت بالاتر از آب بگیرم خودم هم با لباس رفتم داخل وان و سرشو گرفتم تو بغلم و آرام زیر گوشش زمزمه کردم:

_ تو باید حالت خوب شه.....باید.....وگرنه من میمیرم.....

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

ثانیه شماری میکردم که بهزاد برگرده و بالاخره بعد از گذشت مدتی که به نظر من یکسال میومد برگشت، وقتی منو توی اون حالت دید اول با تعجب بهم خیره شد ولی بعدش سریع یه حوله آورد و آرش و پیچید توش و برش گردوند تو اتاق، منم با همون وضعیت باهاش همراه شدم، یه آمپول بهش زد و ازم خواست براش لباس بیارم، میخواستم لباساشو بهش بپوشونم که ازم گرفت و گفت:

_ برو لباسای خودتو عوض کن.....

خواستم مخالفت کنم که پیش دستی کرد و گفت:

_ اگه نمیخوای تو هم مریض شی برو.....خوب؟.....یالا.....

سریع لباسامو عوض کردم و برگشتم اتاق آرش و رو به بهزاد گفتم:

_ من چیکار باید بکنم؟

نگاهش که بهم افتاد با کلافگی سرشو تکون داد و تقریباً سرم داد کشید:

_ کیانا برو موهاتو خشک کن.....من حواسم به آرش هست.....کاری

نیست که تو بخوای بکنی.....

با بغض بهش نگاه کردم:

_ حالش خوب میشه؟

دوباره به آرش نگاه کرد و گفت:

_ امیدوارم..... باید تا چند دقیقه دیگه تبش پایین بیاد،.....طبیعتا.....

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

رفتم طرف دیگه ی تخت نشستم:

_ آرش داشت میمرد..... منم هیچ کاری نمیتونستم براش بکنم..... اونوقت تو؟.....

سرمو با شماتت تکون دادم و به آرش خیره شدم، بهزاد هم ساکت به یه گوشه نگاه میکرد و ظاهرا هیچ جوابی برام نداشت، اتاق و سکوت بدی فرا گرفته بود، تصمیم گرفتم خودم سکوت و بشکنم و جو رو عوض کنم:

_ بهزاد من خیال دارم به خودمون یه شانسی بدم.....

سرشو آورد بالا و با استفهام بهم خیره شد،

_ البته اگه تو هنوزم بخوای..... و اگه قبول کنی ازم چیز نامعقولی نخواستی؟.....

سکوتش و شکست:

_ منظورت چیه؟

یه دفعه خجالتم به اوج خودش رسید و از جا بلند شدم و در حالیکه دستم و میبردم تو موهام با خجالت گفتم:

_ هیچی بابا..... اصلا معلوم نیست تو این شرایط این چرت و پرتا چیه؟..... تو برو بخواب من حواسم به آرش هست، اگه خدای نکرده حالش بد شد میام صدات میکنم.....

بلند شد و اومد طرفم:

_ جواب منو بده..... روشن بگو ببینم منظورت چیه؟

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

هول شده بودم:

_ اممممممم.....!!!!!!.....

برای اینکه استرسم کم بشه یکی از اون لبخند های نادرشو تحویلیم داد:

_ چرا میترسی؟..... خوب حرف بزن دیگه.....

سرمو تا پایین ترین حد ممکن انداختم پایین و با صدای لرزونی جواب دادم:

_ منظورم مثل اوناییه که..... نامزد میشن.....برای
اینکه.....اممممم.....همدیگ ه رو محک بزنیم..... البته اگه تو
بخوای؟.....اصلا بیخیال شو تو رو خدا.....

با صدای بلند زد زیر خنده، سرمو گرفتم بالا و با تعجب بهش نگاه کردم، وسط
خنده هاش گفت:

_ تو چقدر بامزه خجالت میکشی..... مگه مریضم که بیخیال بشم.....

و جوری بهم نگاه کرد که تمام وجودم لرزید و تو دلم به خاطر همچین پیشنهادی
به خودم لعنت فرستادم.....

_ اممممم..... ببینم تو شام خوردی؟

این بیشترین کاری بود که میتونستم برای منحرف کردن ذهنش انجام بدم، انگار
زیاد هم موفق نبودم چون با همون نگاه خاص بهم خیره مونده بود:

_ نه.....اتفاقا خیلی هم گشمنه، بیا با هم بخوریم.....

و دستمو گرفت و منو با خودش به سمت در کشوند.

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

_ من پیش آرش میمونم.....ممکنه حالش بد بشه.....

بدون توقف به راهش ادامه داد:

_ حالش بد نمیشه.....

قلبم داشت با شدت میکوبید و همش خدا خدا میکردم قضیه فقط به شام خوردن ختم بشه، به آشپزخونه که رسیدیم منو به دیوار تکیه داد و در حالیکه شونه هامو گرفته بود رو به روم قرار گرفت، باز هم با سعی بچه گانه ای خواستم حواسشو پرت کنم:

_ برا شام چیزی درست نکردم.....ولی سوپی که برا آرش درست کرده بودم مونده..... الان گرمش میکنم بخوریم.....

ظاهرا اصلا صدای منو نشنید چون در حالیکه نگاهش روی تک تک اعضای صورتم میلغزید گفت:

_ کیانا تو نامزد منی..... خوب؟

منتظر بود که حرفشو تایید کنم، با گیجی سرمو به علامت تایید تکون دادم،

_ من صبر میکنم تا تو آمادگی پیدا کنی.....

_ اوهوم.....

_ ولی عزیزم اینو بدون که هیچکس همینجوری و رو هوا آمادگی پیدا نمیکنه.....اوکی؟

بدون اینکه معنی حرفشو کامل درک کنم باز هم سرمو تکون دادم، که باعث شد حالت صورتش عوض بشه و یه لبخند تحویلیم بده:

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

_ آفرین.....

و در حالیکه بهم خیره مونده بود، یه دستشو یه طرف صورتم قرار داد و بعد آروم منو بوسید، تمام بدنم گر گرفته بود، بعد از مدت کوتاهی با سوال به چشمام خیره شد:

_ هووووم؟.....

سرمو با خجالت انداختم پایین و به طرفین تکون دادم:

_ نه.....

به نظر میومد معنی کلمه ی نه رو درک نکرده چون با لبخند موهامو کنار زد و دوباره شروع کرد به بوسیدنم، اصلا نمیدونستم باید چیکار کرد..... فقط خودمو سپرده بودم به دستش که هر کاری میخواد بکنه، هر لحظه احساس میکردم دوست دارم به کارش ادامه بده، با یه دستش موهامو نوازش میکرد، من از شدت خجالت روم نمیشد کاری بکنم، بالاخره ولم کرد با تمام سعیی که کردم تا از این فکر خنده م نگیره نتونستم به طور کامل کنترلش کنم و لبخند محوی رو صورتم نقش بست که باعث شد بهزاد فکر کنه علتش اینه که خوشم اومده چون اونم لبخند زد، البته پر بیراه هم فکر نکرده بود،

_ خوب حالا نوبت توئه.....

با تعجب بهش خیره شدم:

_ چی؟.....

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

_ حالا نوبت توئه که نامزدتو بیوسی، چون متوجه شدم که خجالت میکشی.....برای اینکه بهش عادت کنی باید خودت شروع کنی.....

یه خنده ی عصبی زدم و با شدت کنارش زدم:

_ برو ببینم.....

زیر گاز و روشن کردم و شروع کردم به هم زدن محتویات قابلمه که متوجه شدم یه نفر از پشت بغلم کرده:

_ بهزاد میشه بس کنی؟.....داری از حدش میگذرونی ها.....

_ من از حدش نمیگذروم.....تو وقتی قبول کردی نامزدم باشی باید همه ی اینا رو هم باهاش قبول کنی.....

و با لحن شوخی اضافه کرد:

_ اینا اصول اولیه ی نامزد بازیه.....

بحث باهاش بیفایده بود، گلی بود که خودم به سرم زده بودم،

_ حالا اگه میشه ولم کن میخوام سوپ و بکشم.....

_ به من نگاه کن.....

سرمو چرخوندم و بهش نگاه کردم، صورتش چسبیده بود به موهام،

_ اگه میخوای ولت کنم باید بیوسی.....

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

به نظر نمیرسید به هیچ طریقی کوتاه بیاد، مونده بودم چیکار کنم، نمیخواستم با داد و بیداد و دعوا همه چیز و به هم بریزم، در یک تصمیم ناگهانی از روی ناچاری بهش گفتم:

_ چشماتو ببند.....

یه لبخند جذاب زد و چشماشو بست، بهش خیره شدم، یعنی باید اینکار و میکردم؟ گونه هام حسابی داغ کرده بود و قلبم وحشیانه میکوبید، هر چقدر بیشتر بهش خیره می‌موندم بیشتر وسوسه میشدم که امتحانش کنم، تا الان فقط اون امتحان کرده بود و من بیحرکت می‌موندم، حالا وقتش بود که من امتحان کنم که چه حسی داره..... آروم بوسیدمش..... خوب بود..... جوری که دوست داشتم دوباره اینکار و بکنم، ولی هنوز اونقدر عقلمو از دست نداده بودم که عملیش کنم، آروم چشماشو باز کرد و خواست دوباره بوسیدن و شروع کنه، _ بهزاد لطفا ولم کن..... الان خیلی وقته آرش و ول کردیم به امون خدا.....

با سر تایید کرد و دستاشو از دورم برداشت، سوپشو گذاشتم رو میز و مال خودمو برداشتم که برم بالا پیش آرش بخورم، آرش تبش قطع شده بود و چشماشو باز کرده بود، با خوشحالی رفتم به طرفش:

_ عزیزم حالت خوبه؟..... چرا بیدار شدی؟

_ خوابم نمیاد.....

_ آقای دکتر عجب معجزه ای کرده !.....قربونت برم، میخوای برات قصه بگم تا بخوابی؟

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

با ترس بهم نگاه کرد:

_ دکتر؟..... من از دکتر میترسم.....

با صدای بلند زدم زیر خنده:

_ عزیزم دکتر بهزاده..... ببینم از بهزاد میترسی؟

_ نه از بهزاد نمیترسم..... از دکتر میترسم.....

نمی‌تونستم جلوی خنده مو بگیرم، ظاهراً آرش تا بهزاد و با روپوش سفید و تو بیمارستان نمیدید باورش نمیشد که بهزاد دکتره، کنارش دراز کشیدم و براش قصه گفتم تا خوابش ببره ولی بیفایده بود، خودم داشت خوابم میبرد ولی آرش همچنان مشتاقانه منتظر بود که ادامه بدم، حالا آرش رو تخت نشسته بود و سعی میکرد موهامو ببافه و من چشمم داشت میرفت رو هم که متوجه شدم در باز شد و بهزاد اومد داخل، به محض ورود با عصبانیت و صدای بلند گفت:

_ کیانا داری چیکار میکنی؟..... بلند شو ببینم، میخوای مریض شی؟

از شدت خواب آلودگی نا نداشتم جوابشو بدم، اومد کنارم و تکونم داد:

_ خانوم خانوما پاشو برو سر جات بخواب..... کیانا..... با تواما.....

با غرغر گفتم:

_ ولم کن بزار بخوابم.....

صدای آرش و شنیدم که با لحن بچه گونه ش گفت:

_ چرا نمیداری بخوابه؟

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

- چون تو مریض شدی.....اگه اینجا بخوابه اونم مریض میشه.....بلند
نمیشی نه؟.....باشه.....

متوجه شدم که بدنم از رو تخت بلند شد اما اون قدر گیج خواب بودم که تنها
کاری که تونستم بکنم این بود که خودمو یه کم جابجا کنم تا راحت تر تو
آغوشش بخوابم.....

صبح که از خواب بیدار شدم متوجه شدم بهزاد کنارم خوابیده و رو میز پاتختی
پر از ته سیگاره، از حرص دودستی تکونش دادم و داد زدم:

- پاشو ببینم.....

- هوووووومممممم؟.....

- یالا پاشو ببینم..... تو تو تخت من چیکار میکنی؟.....ها؟

بدون اینکه چشماشو باز کنه سرشو بیشتر تو بالشش فرو کرد و از لای لبای بسته
ش گفت:

- مثل اینکه یادت رفته؟..... ما دیشب نامزد کردیم.....

- چه غلطی کردمااااا.....من یه کلمه ی نامزد از دهنم پرید بیرون.....حالا
تو هی بگو.....تازه من گفتم مثل اونایی که نامزدن.....نگفتم ما
نامزدیم.....

هیچ تکونی نخورد، انگار اصلا حرفامو نشنید،

- با تو بودماااا..... واقعا که.....

و در حالیکه از جام بلند میشدم با صدای بلند ادامه دادم:

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

_ تازه من به نامزد هم اجازه نمیدم تو تخته بخوابه..... فهمیدی آقا؟.....

زیر لب غرغر کرد:

_ بشین تا نخوابه.....

جیغ کشیدم:

_ فکر کردی نمیشنوم چی میگی؟..... من کاری که گفتم و میکنم.....

_ منم میشینم نکات میکنم.....

_ اگه مردی پاشو رودررو حرفاتو بزن نه اینکه از زیر پتو غرغر کنی..... ای وای..... آرش و یادم رفته؟.....

لباسمو انداختم زمین و با سرعت از اتاق رفتم بیرون..... آرش تو اتاقش نبود، تو هال و آشپزخونه و هیچ جای دیگه هم نبود، با دلواپسی رفتم تو حیاط که دیدم لبه استخر نشسته و داره پاهاشو با یه ریتم منظم تگون میده، عجیب بود، چرا مثل هر روز صبح نیومده بود منو بیدار کنه تا براش صبحونه درست کنم،

_ آرش؟..... تو اینجا چیکار میکنی؟ نگرانت شدم؟

فقط بهم نگاه کرد و هیچی نگفت، به نظر خوشحال نمیومد، رفتم کنارش نشستم:

_ چی شده عزیزم؟

بهم نگاه کرد و با بغض گفت:

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

- چرا بهزاد پیش تو خوابیده بود؟.....اون دیشب نداشت تو پیش من بخوابی تا خودش پیشت بخوابه؟

خیلی شوکه شده بودم، حتما صبح آرش اومده که منو بیدار کنه و دیده که من پیش بهزاد خوابیدم و بی سر و صدا رفته، تازه معلوم نیست تو چه شرایطی بودیم، از کجا معلوم بهزاد بغلم نکرده باشه، دوست داشتم بهزاد و به خاطر این بی فکریش خفه کنم، هول هولکی جواب دادم:

- نه عزیزم.....تو دیشب خیلی مریض شده بودی، اگه من پیشت میخوابیدم ازت مریضی میگرفتم، برا همین بهزاد میخواست که پیش تو نخوابم.....

- پس چرا خودش پیش تو خوابیده بود؟

مونده بودم جوابشو چی بدم، تو جواب دادن به یه بچه ی 5-6 ساله مونده بودم،

- اوممم.....عزیزم بریم صبحونه درست کنیم؟من خیلی گشمنه..... تو گشنه ت نیست؟..... تازه بعدش هم باید بریم برات کلی لباسای زمستونی بگیریم.....میبینی هوا چقدر سرد شده؟..... تو الان سردت نیست؟

- چرا هم سردمه هم گشمنه.....

خوشحال از اینکه تونستم حواسشو از اون قضیه پرت کنم بلند شدم و گفتم:

- پس بدو بریم یه صبحونه ی خوشمزه درست کنیم..... صبح به این زودی نباید با این لباسای کم میومدی تو حیات.....تو هنوز مریضیت خوب نشده.....

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

موقع صبحونه درست کردن و خوردن همش تند تند حرف میزدم تا آرش دیگه ازم سوالای سخت سخت نپرسه، پشت میز نشسته بودیم که بهزاد هم اومد داخل و نشست، با اخم رومو ازش برگردوندم،

- کیانا این بچه بازیای چیه؟..... تو نمیخواهی بزرگ شی؟

- آرش لقمه برات بگیرم؟

- من از قهر و اینجور لوس بازیای خوشم نمیاد.....

- خوب خوشت نیاد..... مشکل خودته.....

- دواهای آرش و دادی؟

- تو که چیزی نگفتی.....

- تو هم نباید پرسی؟..... باید سر وقت دواهاشو بخوره..... آرش زود صبحونه تو بخور تا دواها تو بدم بهت.....

- من دوا نمیخوام.....

- چرا عزیزم باید بخوری.....

بیصدا به بحث آرش و بهزاد نگاه میکردم، احساس میکردم بغض گلومو گرفته، انتظار نداشتم بهزاد اینجوری باهام حرف بزنه، حد اقل بعد از اتفاقاتی که دیشب افتاده بود، حس میکردم دستمالی هستم که بعد از استفاده دور انداخته شده، آقا بهزاد الان وقتش نبود که دور بندازیش، هنوز که استفاده ی اصلیتو ازش نکردی، ولی همون بهتر که الان خودتو نشون دادی..... برای اینکه اشکام

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

جلوی بهزاد جاری نشه با سرعت از پشت میز بلند شدم و رفتم تو اتاقم، تنها کاری که ازم برمیومد گریه بود، من چقدر احمق بودم، چقدر ساده.....
در باز شد و بهزاد اومد داخل.....

- برو بیرون.....

اومد کنارم نشست و سرشو انداخت پایین:

- کیانا به خدا اعصابم از جای دیگه ای خورده..... نمیخواستم ناراحتت کنم، ببخشید.....

- برو بیرون، ازت متنفرم.....

سرشو بالا گرفت و با لبخند گفت:

- نه نیستی..... مگه میشه از من متنفر بود؟..... به این خوشتیپی و مهربونی.....

- مهربون؟ تو؟..... مطمئنی سرت به جایی نخورده؟

دستشو انداخت دورم:

- من دیشب اصلا نتونستم بخوابم، تازه داشت خوابم میبرد که تو شروع کردی به داد و بیداد..... و اینا باعث شد از دنده ی چپ بلند شم..... معذرت میخوام.....

- چرا نتونستی بخوابی؟

- از دست تو؟

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

یه کم خودمو ازش جدا کردم:

_ من؟..... مگه چیکارت کرده بودم؟

با لبخند به صورتم زل زد و گفت:

_ خیلی بده آدم یه نامزد داشته باشه و نتونه باهاش کاری بکنه، مثل اینه که صاحب یه دوچرخه ی خوشگل شده باشی و اجازه نداشته باشی سوارش بشی، فقط باید نگاهش کنی و بهش دست بکشی..... تازه برا دست کشیدن به دوچرخه ت هم باید کلی منت بکشی.....

سرمو انداختم پایین:

_ بهزاد خیلی بی ادبی.....

یه خنده ی بلند سر داد:

_ اما من به همین دست کشیدن با منت هم راضیم..... البته فعلا، تا وقتی که دوچرخه کوچولوم آمادگی سوار شدن و پیدا کنه.....

از خجالت دوست داشتم آب بشم برم تو زمین، زل زد به یقه م و مکث کرد:

_ میخوام ببینمت.....

از وحشت چشمام گرد شده بود:

_ چی؟..... خواهش میکنم بس کن.....

_ خیلی خوشگلی..... خیلی.....

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

کاراش باعث میشد قدرت هر گونه اعتراض یا عکس العملی ازم گرفته بشه، به سختی فقط تونستم با ناله بگم:

_ بهزاد تو قول دادی.....

یه دفعه متوقف شد، آرومتر از قبل با التماس گفتم:

_ تو قول دادی.....

خودشو پرت کرد رو تخت و زل زد به سقف. اصلا قادر نبودم کاری رو که ازم میخواد انجام بدم، با صدای گرفته ای ادامه داد:

_ لطفا برو بیرون.....اگه میخوای دوباره نیام سراغت.....

تهدیدش کارساز بود، با سرعت بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون. وقتی میرفتم پایین یه حس عجیبی داشتم، انگار دوست داشتم بازم ادامه بده ولی عقم و و قلبم و وجدانم همه با هم میگفتن: غلط کردی. احساس سرزندگی میکردم، رفتم جلوی آینه ی قدی و ایستادم و با خودم گفتم:

_ یعنی خوشگلم؟.....

جواب مثبت بود،

_ آرش..... دواها تو خوردی؟

_ آره..... ولی دوباره نمیخورم ها.....

_ حالا صبر کن تا دوباره بشه بعد..... بدو برو بالا به بهزاد بگو ما میخوایم بریم دنبال لباس زمستونی.....

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

- با خوشحالی دوید بره بالا، طفلکی دلش واسه گردش لک زده بود عین خودم،
- بهزاد گفت بدون من جایی نمیرید.....
- ایششششششش.....حالا نگفت کی میاد؟
- معنی اون ایش چی بود؟
با ترس برگشتم سمتش:
- یعنی: ا.....چه جالب.....
- میشه بفرمایین لباس زمستونی از کجا میخواین گیر بیارین؟
چقدر زود اتفاقی که بینمون افتاده بود و فراموش کرده بود،
- از موبایل فروشی..... خوب از بوتیک دیگه.....
- ولی خانوم خانوما بوتیک دارا فرصت نکرده بودن لباس زمستونی بیارن چون اونموقع تابستون بود که با عجله به دیار باقی شتافتند.....
با خنده گفتم:
- خوب حالا یه چیزی پیدا میشه که..... هر چی باشه برا من از این لباسایی که تو آوردی بهتره.....
- بهتره از این به بعد خنده هاتو کنترل کنی و اینقدر ناز نخندی..... چون برات گرون تموم میشه.....
چه خوش خیال بودم من که فکر میکردم اتفاقی چند دقیقه پیش و یادش رفته، با اخم رومو برگردوندم و رفتم تا آرش و آماده کنم:

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

_ ایشششششششش.....

_ یعنی چه جالب دیگه نه؟.....

خدا رو شکر که پشتم بهش بود تا خنده ی به قول خودش پر نازم و نبینه.....
اونروز بعد از مدتها اوقات خوشی رو با آرش گذروندیم، البته اوایلی که بیرون
رفته بودیم بهزاد سعی میکرد از هر فرصتی که آرش حواسش پرت و جای دیگه
ست استفاده کنه و منو ببوسه یا به قول خودش به دوچرخه ش دست بزنه، ولی
بعد از اینکه کشوندمش یه گوشه و ازش خواهش کردم رعایت کنه و یه کمی
هم براش خط و نشون کشیدم که اگه ادامه بده دیگه نه من نه اون، کمتر دور
و برم میپلکید و حتی برام قیافه هم میگرفت و وقتی بهش نگاه میکردم با پوزخند
روش و ازم برمیگردوند، ولی این چیزی نبود که بتونه روز قشنگ منو خراب کنه
و باعث بشه من و آرش خوش نگذرونیم، بهزاد و حرکاتش و نادیده میگرفتم،
این کار اونقدرام سخت نبود وقتی پسر بچه ی بانمکی مثل آرش باهات باشه که
تمام حواستو جمع خودش کرده باشه.

وقتی برگشتیم از همون دم در با آرش رفتیم تو آشپزخونه تا برای شام پیتزا درست
کنیم چون آرش خیلی هوس کرده بود، مشغول درست کردن خمیر بودم که
بهزاد اومد کنارم و ایستاد و در حالیکه به نظر میرسید تو فکره به نقطه ای خیره
موند، از این میترسیدم که بخواد دوباره سوژه ی مسخره ی نامزد بازی رو پیش
بکشه و هوس بازی با دوچرخه به سرش زده باشه، ولی سخت در اشتباه بودم
چون بعد از لحظاتی سکوت گفت:

_ چرا جواب تلفنای مریم و نمیدی؟..... خیلی از دستت ناراحته.....

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

- خوب معلومه، چون باهاش قهرم.....

ولی بهزاد همچنان تو فکر بود و به همون نقطه خیره مونده بود، کنجکاو شدم که چرا این موضوع باید اینقدر ذهن بهزاد و به خودش مشغول کنه:

- اینقدر برات مهمه که اینطوری تو فکر رفتی؟

سرشو آورد بالا و با گيجی بهم خیره شد:

- چی؟..... نه..... تو فکر نیستی، موضوع یه چیز دیگه ست.....

با نگرانی دست از کار کشیدم:

- چی شده؟.....مریم حالش خوبه؟

جواب یه پوزخند تکراری بود و:

- چرا خودت نمیری ازش بپرسی؟.....الحق که بچه ای.....

و بدون گرفتن جواب از آشپزخونه رفت بیرون، با حرص، جوری که به گوشش برسه با صدای بلند گفتم:

- آقا بهزاد از چند متری اتاق خوابم رد نمیشی.....شوخی نیست، کاملاً جدیه.....(این جمله یه نفر و یاد یه چیزی نمیندازه؟.....)

ظاهراً عصبانیت من نتیجه ی برعکس داده بود چون صدای قهقهه ی بلندشو از داخل سالن شنیدم، با حرص خمیری که دستم بود و پرت کردم رو میز و با چنگ و دندان افتادم به جوشش، خمیر که آماده شد مواد و ریخیتیم روش و گذاشتیمش تو فر، خواستم برگردم طرف در آشپزخونه که با دیدن ناگهانی بهزاد

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

که تو چارچوب در وایستاده بود و داشت کتتش و میپوشید از ترس خشکم زد و دستمو گذاشتم رو قلبم،

_ من یه سرمیرم بیرون..... زود برمیدرم، کاری داشتی زنگ بزن.....

میخواستم ازش بپرسم کجا میخواد بره و چرا صبر نمیکنه شام آماده شه و آیا میخواد ما رو شبونه اینجا تنها بذاره؟ ولی هیچکدوم از اینا رو نپرسیدم چون دوست نداشتم دوباره تاکید کنه که خیلی بچه م، بنابراین رومو برگردوندم تا مثلا ظرفا رو بشورم که شونه هامو از پشت گرفت وبا قدرت جوری فشار داد که حس کردم استخونام شکسته شد، گونه مو محکم بوسید و زیر گوشم گفت:

_ ناز نازی.....

همین، و بعدش با قدمهای بلند از آشپزخونه و بعدش هم از خونه زد بیرون، مثلا میخواست با فشار دادن بازو هام و محکم بوسیدم اون هم در حضور آرش زور بازو شو نشون بده و بگه من رئیسم و اگه دلم بخواد جلو هر کی هر کاری میکنم؟.....

شاممون و که خوردیم آرش به خاطر خستگی از گردش و ضعف از بیماری زود خوابش برد، من هم از نبودن بهزاد و خواب بودن آرش استفاده کردم تا در مورد چیزی که چند روز بود بدجوری توجه مو جلب کرده بود و باعث کنجاویم شده بود تحقیق کنم، اینکه چرا هیچ عکسی از همسر سابق بهزاد توی خونه نیست، من تقریبا همه جای خونه رو دیده بودم ولی هیچ اثری از عکس و حتی لباسا یا وسایل اون نبود، عکس پدر و مادرش تقریبا توی همه جای خونه به چشم میخورد، یه زن و مرد تقریبا 50 ساله ی خیلی شیک، ولی چی باعث شده بود بهزاد تمام آثار همسر سابقشو اون هم فقط بعد از دو سال از مرگش از خونه ش

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

پاک کنه، هیچ وقت جرات نمی‌کردم اینو از خود بهزاد بپرسم چون مطمئنا فکر میکرد چه آدم فضولی هستم، ولی خودم که میتونستم بگردم، حتما یه عکسی ازش تو خونه هست، از جایی که بیشتر از همه احتمال میرفت که به هدفم برسیم یعنی اتاق بهزاد شروع کردم، کل کمد ها و کشوها و حتی زیر تخت و گشتم و در نهایت چیزی رو که میخواستم توی اعماق بلندترین طبقه ی کمد لباسی زیر یه عالمه وسایل و توی دور از دسترس ترین جای اون پیدا کردم، یه آلبوم بزرگ خیلی قشنگ بود، با خوشحالی از اینکه به هدفم رسیدم روی تخت نشستم و با لبخند بازش کردم، چیزی که میخواستم رو توی صفحه ی اول و به محض باز کردن آلبوم پیدا کردم، یه عکس زیبا از یه دختر بلوند و بور و فوق العاده قدبلند، حقیقتا زیبا بود و دقیقا نقطه ی مقابل من، اون بلوند و قد بلند بود و من مو مشکی و در مقابل اون قد کوتاه، البته تا اونروز فکر میکردم جزو دخترای قدبلند محسوب میشم ولی در برابر اون که فقط چند سانتی از بهزاد کوتاهتر بود قد کوتاه بودم، پس سلیقه ی بهزاد اینه، من نمیتونم باب سلیقه ش باشم وقتی همسری که انتخاب کرده این شکلیه، از ژستهایی که تو عکسا گرفته بودن و طرز نگاهشون به همدیگه مشخص بود که خیلی هم همدیگه رو دوست دارن، غرق تماشا کردن عکسا بودم که با صدای بهزاد از جا پریدم،

_ کیانا؟

فوری آلبوم و پشت سرم قايم کردم و هول هولکی پرسیدم:

_ کجا رفته بودی؟

_ رفته بودم دنبال تحقیق درباره ی جراحی قلب.....بینم اون چیه پشت سرت قايم کردی؟

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

- جراحی قلب؟.....برای چی؟

- جریانش مفصله، برات میگم.....اونی که پشت سرت قایم کردی رو بده
بینم.....

سرمو با شدت به طرفین تکون دادم ولی با یه حرکت خودشو بهم رسوند و به راحتی آلبوم و ازم گرفت، به محض اینکه چشمش به آلبوم افتاد حالت نگاهش عوض شد، با قدمهای نامنظم خودش و به تخت رسوند و گوشه ی تخت نشست و آروم صفحه ی اول آلبوم و باز کرد، درخشیدن اشک و تو چشماش میشد دید، حسابی گند زده بودم،

- بهزاد واقعا معذرت میخوام..... من.....کنجکاو بودم که عکس خانومتو
بینم، میدونم کار اشتباهی کردم، واقعا متاسفم.....

صحبتم و قطع کرد و در حالیکه زل زده بود به عکس همسرش زمزمه وار گفت:

- یک سال بود که عکسشو ندیده بودم، پدر و مادرم همه ی چیزایی که منو یاد سپیده میندازه از دسترس دور کرده بودن.....تا مثلا به زندگی برگردم.....ولی مگه میشه.....اونو فکر میکردن موفق شدن، چون من برگشته بودم سر کار و ظاهرا همه چیز مثل سابق شده بود.....ولی سخت در اشتباه بودن، من دیگه غیر ممکنه به زندگی برگردم..... شاید بتونم مثل یه ربات ادامه بدم و... ولی هیچ وقت زندگی نمیکنم.....هیچوقت.....

شنیدن این حرفا از زبون بهزاد خیلی تکان دهنده بود، به سختی پرسیدم:

- سپیده چطور.....منظورم اینه که.....چه اتفاقی براش افتاد؟

با سرعت بهم نگاه کرد انگار که تازه متوجه حضورم تو اتاق شده،

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

_ تصادف کرد..... دو هفته بعد از ازدواجمون.....

بی اراده دستامو گرفتم جلوی دهنم و با صدای بلند آه کشیدم، بهم نگاه کرد و
یه لبخند تلخ تحویلیم داد:

_ ما سه سال با هم نامزد بودیم، اون همیشه اصرار داشت که زودتر ازدواج
کنیم..... ولی من..... من لعنتی میگفتم تا وقتی تخصصم و نگرفتم ازدواج
نمیکنیم..... همش تقصیر من بود.....

چشماش قرمز شده بود و غم و اندوه از ذره ذره ی وجودش احساس میشد،

_ متاسفم.....

بهم خیره شد:

_ کیانا من متاسفم..... تو خیلی از کارات شبیه اونه، لبخند زدنت، اخم کردنت،
دستت، انگشتات..... حتی حالت و نرمی موهات..... منو یاد سپیده میندازه،
اون لباسایی که برات آوردم شبیه لباسایی بود که معمولا اون میپوشید.....
امروز صبح..... فکر میکردم با سپیده م، میدونستم تو سپیده نیستی ولی حس
اینو داشتم که.....

نفسشو فوت کرد بیرون و ادامه داد:

_ به خاطر کاری که صبح کردم متاسفم.....

این حرفا مثل پتکی بود که بر سرم میکوبیدند، باز هم احساس میکردم آدم بی
ارزشی هستم که هیچ چیز جذابی در وجودم ندارم، بهزاد جذب من نشده بود،
من فقط اونو یاد سپیده مینداختم، من بازیچه شده بودم، اجازه داده بودم که

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

بازیچه بشم، اون هر کاری میخواست با من کرده بود و حالا داشت میگفت تو منو یاد همسرم میندازی، اون هیچ وقت بهم نگفته بود دوستم داره پس من چطور بهش اجازه داده بودم..... من یه احمق بیشتر نبودم و اون یه سوءاستفاده گر..... حال از اون، از خودم و از همه چیز به هم میخوره..... خواستم با سرعت از اتاق خارج شم که صدام زد:

_ کیانا؟.....

چون به راهم ادامه دادم خودشو بهم رسوند و بازومو گرفت:

_ چی شده؟

زل زدم به چشماش:

_ دیگه به من دست نزن.....دیگه.....

و قبل از اینکه اشکام جاری بشه دستمو کشیدم و خودمو به اتاقم رسوندم و در و قفل کردم، دقایقی بعد اومد پشت در:

_ کیانا؟..... من که گفتم متاسفم..... باور کن.....

بالش و گذاشتم رو گوشم تا صداشو نشنوم، تا نزدیکای صبح با خودم درگیر بودم، اون منو وابسته ی خودش کرده بود، اون بهم یاد داده بود که نوازش شدن چه حسی به آدم میده.....ولی به شخصیت من احترام نداشته بود، اون ازم استفاده کرده بود بدون اینکه ذره ای به احساساتی که در درونم داره شکل میگیره توجهی کنه، تا چند ساعت پیش نمیدونستم که اینقدر بهش وابسته شدم ولی حالا میفهمیدم که تونسته منو به خودش علاقمند کنه، علاقه ای که الان باعث میشد بیشتر از قبل احساس خواری کنم، سعی میکردم ازش متنفر باشم

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

ولی با اعتراف به اینکه بهش علاقمند شده بودم کار راحتی نبود، با این حال حتی اگه سخت ترین کار دنیا هم باشه باید انجام بشه، من ازش متنفرم..... با تمام وجودم، به شخصیت توهین شده، اون این کار و کرده.....

با صدای در اتاق و متعاقب اون صدای بهزاد چشمامو باز کردم،

_ کیانا.....پاشو باید آماده شی، قراره بریم پاریس.....

پاریس؟..... برای چی باید بریم اونجا؟..... دوباره چشمامو بستم و سعی کردم به هیچی فکر نکنم، اما دقایقی بعد دوباره صداشو شنیدم:

_ کیانا عزیزم؟.....

با سرعت پتو رو کنار زدم و خودم و به در رسوندم، در و باز کردم و تمام نفرتمو تو چشمام ریختم و بهش زل زدم:

_ دیگه به من نگو عزیزم.....هیچوقت.....بهتره احترام همدیگه رو نگه داریم.....

_ کیانا من هیچ وقت بهت بی احترامی نکردم.....

تو صورتش داد زدم:

_ چرا، کردی.....بهم بی احترامی کردی.....خودت هم میدونی، پس سعی کن دیگه تکرارش نکنی.....

و در مقابل نگاه متعجبش در و با تمام قدرت بستم، صدای وحشتناکی تولید کرد که خودم هم یه متر پریدم هوا، لباسام و عوض کردم و رفتم ببینم آرش

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

کجاست..... خدا رو شکر اثری از بهزاد نبود که دوباره اعصابم و تحریک کنه، آرش به محض اینکه منو دید اومد طرفم و با خوشحالی گفت:

_ کیانا ما قراره بریم مسافرت.....

_ به چه مناسبتی؟

بهزاد از پشت سرم جواب داد:

_ قلب نیک باید عمل بشه، و چون هیچ جراح قلبی پیدا نکردن قراره من اینکار و بکنم.

بدون اینکه بهش محل بذارم، دست آرش و گرفتم و رفتم سمت آشپزخونه، از همونجا با صدای بلندی ادامه داد:

_ ژان پل تا دو ساعت دیگه میرسه، چیزایی رو که فکر میکنی لازمه جمع کن چون به محض اینکه بیاد حرکت میکنیم.....

وقتی ژان پل و مریم رسیدن به محض اینکه چشمم به مریم افتاد تمام کدورتی که ازش به دل داشتم رو به فراموشی سپردم و با سرعت خودمو تو آغوشش جا دادم، جایی که بیشتر از هر جای دیگه ای احتیاج داشتم که اونجا باشم تا کمی سبک تر بشم. مریم هم بدون اینکه چیزی به روم بیاره آغوشش و به روم باز کرده بود و با جملات آرامش بخشی که زیر گوشم میگفت آرومم میکرد، حتی ساعت های بعد هم حرفی در مورد کدورتی که بینمون به وجود اومده بود به میون نیاورد و این رفتارش باعث میشد از کاری که کردم شرمنده بشم، واقعا قهر بچه گانه ای بود از جانب من، توی چند ساعتی که تا پرواز مونده بود تمام مدت سعی میکردم از بهزاد دور بمونم و حتی نگاهش هم نمیکردم، چند بار که

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

صدام کرد خودمو به نشنیدن زدم و وانمود کردم که مشغول کار دیگه ای ام و حواسم نیست ولی اینقدر این کار و ضایع انجام دادم که همه حتی ژان پل و آرش متوجه جو سنگین حاکم بین من و بهزاد شدن، بالاخره زمان حرکت فرا رسید و همه با هم به فرودگاه رفتیم، موقعی که میخواستم از پله های هواپیما بالا برم و سوار بشم، بهزاد بازمو کشید و منو با خودش به پشت هواپیما کشوند، اینقدر این کار و سریع و غافلگیرانه انجام داد که فرصت هیچ عکس العمل و اعتراضی پیدا نکردم، شونه هامو محکم گرفت و با صدایی که سعی میکرد آهسته باشه گفت:

_ تو چته؟.....مگه چیکارت کردم که اینطوری میکنی؟

_ ولم کن..... مگه بهت نگفتم دیگه کاری به کارم نداشته باش.....

یه خنده ی تمسخر آمیز و:

_ که چی؟.....باید دلیلشو بدونم؟....

_ دلیلشو میدونی..... خودت دیشب گفتی..... یادت رفته؟

مشخص بود داره کم کم عصبانی میشه، با صدای تقریبا بلندی گفت:

_ حرف میزنی یا نه؟.....یا داری ناز میکنی؟ها؟.....

_ بسه دیگه.....همه چی تموم شد.....هر چی بوده تموم شده.....ما دیگه

نامزد نیستیم.....

لحظاتی با عصبانیت بهم خیره شد و بعد از مدتی از بین دندونای کلید شده ش گفت:

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

_ باشه..... هر جور مایلی.....

در همین لحظه صدای ژان پل از داخل هواپیما به گوش رسید که از من میخواست بریم داخل، با عجله کنار زدمش و خودمو به داخل هواپیما رساندم، مریم جور خاصی نگاهم میکرد انگار میخواست از صورتم بفهمه چه اتفاقی بینمون افتاده، بدون اینکه چیزی بگم روی یکی از صندلی ها نشستم و از پنجره به بیرون خیره شدم، آرش هم اومد کنارم نشست و دستاشو دور بازوم حلقه کرد، بغلش کردم و روی سرشو بوسیدم، کاملاً مشخص بود که ساکت و افسرده شده، افسردگیش ارتباط مستقیمی با رفتارهای من داشت، هر وقت من شاد و سر حال بودم اون هم سر حال بود، و هر وقت افسرده و ساکت بودم متعاقباً اون هم آرام و گوشه گیر میشد..... به علت کم خوابی شب گذشته به محض اینکه هواپیما از زمین بلند شد به خواب رفتم و وقتی بیدار شدم که مریم داشت صدام میکرد و ازم میخواست برای فرود اومدن آماده بشم.

توی فرودگاه دو نفر منتظر من بودن، یه مرد مسن چاق که ریشهای انبوه و روشنی صورتش و پوشونده بود و یه مرد جوانتر که رفتار مودبانه ای داشت و ما رو به سمت ماشینها هدایت کرد تا قبل از هر چیزی خونه هایی که برامون آماده کرده بودن رو ببینیم و استراحت کنیم. دو تا ماشین برامون در نظر گرفته شده بود، من و مریم و آرش با یه ماشین حرکت کردیم و بهزاد و ژان پل با ماشین پشت سری، مریم برام توضیح داد که همه ی کسانی که از جاهای مختلف به پاریس اومدن رو توی چند تا برج نزدیک به هم اطراق دادن، و اون از شون خواسته آپارتمانی که برای من و بهزاد در نظر گرفتن نزدیک آپارتمان اونا باشه، با سرعت گفتم:

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

- ولی من نمیخوام با بهزاد تو یه خونه باشم.....من میام خونه ی شما.....
بعد از لحظاتی سکوت در حالیکه مشخص بود داره حرفی رو که میخواد بزنه
سبک سنگین میکنه گفت:

- به من نمیگی چی شده؟..... چون تا چند روز پیش که بهزاد میگفت با هم
خیلی خوبین.....

سرمو چرخوندم طرف پنجره و زمزمه وار گفتم:

- نپرس.....

اون هم دیگه تا رسیدن به مقصد هیچ حرفی رو پیش نکشید، غرق تماشای
محیط بیرون شده بودم، هیچ وقت فکرشو نمیکردم یه روز بخوام بیام پاریس،
برای پایتخت دنیا بودن خوب جایی بود، بهزاد چقدر بد سلیقه بود که میخواست
ما تو تهران بمونیم، بعد از پیمودن مسافتی خیابونها از اون حالت خلوت و
متروکه در اومدن و ماشین ها از کنارمون رد میشدن، توی پیاده روها آدمای
مختلف از پیر و جوون در حال عبور و مرور بودن، یه لحظه احساس کردم همه
چی به حالت عادی برگشته، به نظر میرسید هیچ اتفاقی نیفتاده، توی این شهر
زندگی جریان داشت، با دیدن این تصاویر احساس میکردم آرامش خاصی بهم
دست داده.....

جلوی ساختمون که رسیدیم پیاده شدیم. راننده کلید آپارتمان و بهمون داد و
خودش رفت، ساختمون بلند و خیلی شیکی بود، منتظر بهزاد و ژان پل نموندیم
و خودمون رفتیم بالا طبقه ی هفتم، مریم جلوی یکی از واحد ها وایستاد و
گفت:

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

– این آپارتمان و برای شما در نظر گرفتن.....

و به من خیره شد که ببینه نظری دارم یا نه، وقتی متوجه شد حرفی برای گفتن ندارم ادامه داد:

– ولی اگه نمیخوای اینجا بمونی حرفی نیست..... میریم آپارتمان ما..... اونجا به اندازه ی کافی اتاق هست.....

و من رو به سمت آپارتمان روبه رویی که فاصله ی کمی با آپارتمان اولی داشت هدایت کرد.....همونطور که میشد حدس زد آپارتمان شیک و تمیز و روشنی بود، مریم دو تا اتاق خالی رو بهم نشون داد ولی من ترجیح دادم که با آرش تو یه اتاق بمونیم. از سر و صدایی که از بیرون می اومد متوجه شدیم که ژان پل و بهزاد رسیدن، مریم رفت بیرون تا اونا رو در جریان تصمیمات من قرار بده ولی من همونجا تو اتاق موندم و به شنیدن صداهاشون از همون فاصله بسنده کردم، صدای مریم اومد که داشت میگفت:

– چمدون کیانا و آرش و بیارید اینجا.....اونا اینجا میمونن.....

بعد از لحظاتی سکوت صدای ژان پل و شنیدم که از بهزاد میخواست بهش بگه مریم چی گفته.....و بالاخره صدای بهزاد که با صدای گرفته و لحن سردی به ژان پل میگفت:

– کیانا میخواد اینجا بمونه.....

و بعد صدای گامهای آشناشو شنیدم که داشت از آپارتمان خارج میشد و صدای ژان پل که گفت:

– پس دلیلی نداره تو تنهایی بری اونجا.....تو هم بیا همینجا.....

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

_ من اونجا راحت ترم.....به تنهایی عادت دارم.....

از شنیدن حرف آخرش یه چیزی تو دلم تکون خورد، حس ادمی رو داشتم که کار بدی کرده، ولی با لجابت سعی کردم این افکار و از خودم دور کنم، از جام بلند شدم و به تماشای خیابون از پنجره ی اتاق مشغول شدم.....اونروز تمام مدت توی خونه موندیم و اونطور که از حرفای مریم متوجه شدم بهزاد تمام وقتشو تو بیمارستان و پیش نیک گذرونده بود، حتی برای شام هم به اپارتمانش برنگشته بود که شام و با ما بخوره.....

فردای اونروز مریم منو با خودش از خونه بیرون برد تا هم گشتی تو خیابونا زده باشیم و هم من با آدمای مختلفی که شناخته بود آشنا بشم، به محض اینکه پامو تو خیابون گذاشتم اولین چیزی که جلب توجه میکرد صداهای مختلفی بود که شنیده میشد، صدای ماشین، صدای خنده ی آدما، صدای حرف زدن، داد زدن.....چیزی که گوش من مدتها بود به شنیدنش عادت نداشت، و چقدر شنیدن دوباره ش خواستنی و گوشنواز بود، همینطور که قدم زنان با مریم و آرش تو پیاده رو در حال رفتن بودیم، به هرکسی که برمیخوردیم مریم باهاشون سلام علیک میکرد و منو بهشون معرفی میکرد، دخترها و پسرهای جوون، زن و مردهای مسن و جا افتاده، بچه های نوجوون..... چقدر آشنایی با این آدما دلچسب بود، هر چند مریم اصلا نمیتونست با اونا حرف بزنه و به هرکسی میرسیدیم فقط با خوش رویی میگفت:

_ هاللی!.....کیانا.....

و با گفتن کیانا به من اشاره میکرد، به تمام کسانی که معرفی میشدم با لبخند و روی خوش باهام دست میدادن و اظهار خوشوقتی میکردن، بعد از سالها

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

زندگی کردن بین میلیونها آدم حالا برای اولین بار احساس میکردم از آشنا شدن با آدمای جدید و لبخند زدن به اونها به معنای واقعی لذت میبرم، لبخندی که از ته دل بود، و احساس میکردم هیچکدوم از این لبخند ها و اظهار خوشوقتی ها ریاکارانه و مغرضانه نیست.....همونطور که خودم هم با تمام وجود از دیدن اونها خوشبخت بودم.....دست یافتن به همچین حس نابی واقعا منو تحت تاثیر قرار داده بود جوری که بدون اینکه دست خودم باشه بعضیاشونو در آغوش میکشیدم، خصوصا یه خانوم جا افتاده ی خیلی مهربون رو که وقتی بهم لبخند زد منو یاد مادرم انداخت و باعث شد ناخودآگاه خودمو تو آغوشش بندازم و با صدای بلند بزمن زیر گریه.....متعجب بودم که چطور مریم توی این مدت نه چندان زیاد با همه ی آدمای اونجا آشنا شده و مریم برام توضیح داد که هر چند وقت یک بار یکی از همین آدمها با کمک بقیه مهمونی ای برای آشنایی با اعضای تازه واردی که بهشون اضافه شده میگیره و به این ترتیب هم اوقات خوشی رو دور هم میگذرونن و هم این دور هم بودن باعث میشه گوشه گیر و منزوی نشن و با هم دیگه ارتباط برقرار کنن.....این کارشون به نظرم خیلی زیبا و البته واجب بود..... و محروم کردن من و آرش از این محیط صمیمی به وسیله ی بهزاد به نظرم بی انصافی بود.

اونجا واقعا زندگی جریان داشت حتی بوی غذای آماده و همبرگر و روغن سوخته از گوشه و کنار به مشام میرسید.....ظاهرا حتی رستورانها هم کار میکردن.....و قسمت جالب قضیه این بود که بوی روغن سوخته که یه زمانی حالم و بهم میزد حالا داشت شامه مو نوازش میکرد و با نفسهای عمیق سعی میکردم بوشو برای همیشه توی حافظه ی بویاییم حفظ کنم.....اینجا همه چیز عجیب و برعکس معمولش به نظر میرسید.....احساسی که آلیس توی سرزمین عجایب داشته

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

باید همچین حسی بوده باشه..... احساس میکردم خودم نیستم..... ولی نهایتاً به این نتیجه رسیدم که این خودمم و اونى که قبلاً بوده خودم نبوده..... بلکه تصویری بوده که از خودم داشتم و اونقدر به اون تصور توی خیالاتم پرو بال دادم تا اینکه خودم هم باورم شده که از همه چی بیزارم..... اما چیزی که امروز کشف کرده بودم این بود که از بدترین چیزها میشه بهترینها رو تصور کرد.....اگه بخوای.....

اونروز ناهار رو توی رستوران خوردیم، رستوران خیلی شلوغ بود و برعکس تمام رستورانهایی که تا حالا دیده بودم همه ی افراد بلند بلند با هم صحبت میکردن، حتی کسی که پشت میز این سمت رستوران نشسته بود با صدای بلند کسی رو که میز سمت دیگه ی رستوران رو اشغال کرده بود مخاطب قرار میداد و باهاش صحبت میکرد و همه توی بحثهای همدیگه شرکت میکردن، صحبتهاشون پیرامون مسائل مختلفی چرخ میخورد، اعم از طعم خوب غذا، بیماری نیک، آشنا شدن با دختر مهربونی که تازه اومده کیانا، و صحبت در مورد دکتر جدی و ماهری که برای مداوای نیک به اونجا اومده.....

از رستوران که بیرون اومدیم از مریم خواستم منو برای عیادت نیک به بیمارستان ببره، مریم هم فوری قبول کرد و گفت که اینکار خیلی خوشحالش میکنه چون گذروندن تمام وقت توی یه اتاق و زیر دستگاههای مختلف خیلی براش کسل کننده ست.....

بیمارستان نسبت به جایی که ازش میومدیم یعنی رستوران خیلی خلوت به نظر میرسید، فقط چند بار خانومایی که به نظر میرسید پرستار باشن رو در حین عبور از راهروها دیدیم، توی راهروی طبقه ی سوم به پیرمرد شیک پوش عصا به

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

دستی برخورداریم، با لبخند برایش سر تگون دادم و به همین شکل جواب گرفتم ولی وقتی به کنارش رسیدیم مریم ایستاد و ما رو به هم معرفی کرد:
_ کیانا.....برنارد.....

باهش دست دادم و در مقابل تعجب من گفتم که قبلا به طور غیر مستقیم باهام آشنایی پیدا کرده، وقتی ازش پرسیدم از چه طریقی جواب داد:

_ من جراح عمومی ام و قبل از بهزاد پزشک نیک بودم، دیروز وقتی با بهزاد در مورد بیماری نیک صحبت میکردم متوجه شدم حواسش به من نیست، به شوخی ازش پرسیدم کدوم دختری ذهنتو به خودش مشغول کرده؟.....از لبخند تلخش فهمیدم حدسم درسته و پای یه دختر در میونه.....چون به نظر غیر ممکن میومد که ذهنش درگیر دختری از دنیای قبلی باشه پرسیدم همون دختری که با خودت آوردی اینجا؟.....و از سکوتش به جواب رسیدم..... شناختی که تا الان ازت پیدا کردم اینه که در شکستن قلب مردها باید مهارت خاصی داشته باشی.....همینطوره؟

و با مهربونی نگاهم کرد و شروع کرد به خندیدن، میدونستم جملات آخرشو برای شوخی گفته و الان کاری که باید بکنم اینه که همراهش بخندم ولی تنها کاری که ازم بر اومد این بود که یه لبخند تلخ کمرنگ تقدیمش کنم، انگار متوجه حال خرابم شد چون با دستش آروم زد پشتم و گفت:

_ برو دخترم.....مطمئنم خوشحال میشه ببیندت.....

_ از آشناییتون خوشحال شدم.....

_ منم همینطور

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

و با مریم به راهمون ادامه دادیم، مگه من داشتم میرفتم اونو ببینم که خوشحال بشه!.....وارد راهرو بعدی که شدیم بهزاد و دیدیم که در انتهای راهرو با یه خانوم موبور زیبا مشغول صحبت بود، بی اراده یاد سپیده افتادم، این هم قدش از من بلندتر بود..... بهزاد همین که چشمش به ما افتاد حرفشو قطع کرد و با تعجب بهمون خیره شد، و چند قدمی که مونده بود تا به هم برسیم و پیمود و گفت:

- اینجا چیکار میکنین؟

نیازی نبود من جواب بدم چون مریم خیلی سریع زحمتشو کشید:

- اومدیم عیادت نیک.....کیانا امروز تقریباً همه ی اونا ی دیگه رو دیده.....فقط مونده نیک.....

- آهان.....

لحنش به نظر تمسخرآمیز میومد، ولی فرصت پر و بال دادن بیشتر به افکارم توسط همون دختر موبور جذاب ازم گرفته شد:

- اوه..... تو باید کیانا باشی.....مریم قبلاً ازت خیلی تعریف کرده بود.....
من جین هستم.....خیلی خوشبختم.....

بهاش دست دادم و خوشامد گوییش و جواب دادم، از اونى که من در نگاه اول تصور کردم مهربونتر بود، وقتی فهمید میخوایم بریم نیک رو ببینیم پیشنهاد داد که مواظب آرش باشه تا ما برگردیم.....چون داخل اتاق بیمار جای مناسبی برای یه بچه نیست.....

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

بهزاد قبل از ما وارد اتاق شده بود بنابراین باز هم باید معذب می بودم و حواسم و جمع میکردم که نگاهم باهاش برخورد نکنه.....

نیک هم مثل همه ی اونای دیگه با خوشرویی ازم استقبال کرد، نیک رو قبلا توی کلیپ ویدئویش دیده بودم ولی الان به نظرم خیلی رنگ پریده تر میرسید، به خاطر کاری که جیمز باهام کرده بود اظهار تاسف کرد و اینجا بود که یاد این افتادم که از وقتی اومدم جیمز و ندیدم، بنابراین ازش پرسیدم:

- راستی من امروز جیمز و ندیدم، چرا؟

و اینجا بود که بالاخره بهزاد لب باز کرد:

- اینقدر نگرانشی؟

قبل از این که بخوام جواب بدم نیک گفت:

- اون به اسپانیا پرواز داشت.....

پس نه تنها توی زندان نیست، پرواز هم میکنه، واقعا چرا من تا الان فکر میکردم اون باید زندان باشه؟..... ما در حال حاضر چیزی به اسم زندان نداریم.....یاد این شعر سیاوش افتادم که میگفت:

تصور کن جهانی رو که توش زندان یه افسانه ست

تمام جنگای دنیا، شدن مشمول آتش بس

کجایی سیاوش جان که این روزا رو ببینی که آرزوت به حقیقت پیوست.....یه دفعه نمیدونم چرا این جمله از دهنم پرید که:

- آخی.....یعنی سیاوش هم؟

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

که عکس العمل سریع بهزاد و در پی داشت:

_ سیاوش دیگه کیه؟

سریع جواب دادم:

_ سیاوش قمیشی.....

یه پوزخند زد و گفت:

_ نترس.....من دیگه واقعا کاری بهت ندارم طبق خواسته ی خودت.....ولی
جدا سیاوش کیه؟ دوستش داشتی؟

_ آره..... هنوزم دوستش دارم.....یعنی صداشو.....قمیشی.....

با پوزخند عصبی دیگه ای جوابمو داد و سریع اتاق و ترک کرد. یه دفعه با انفجار
خنده ی مریم از جا پریدم،

_ کیانا تو مطمئنی تو راه که می اومدیم سرت به جایی نخورد؟.....

وقتی از اتاق بیرون اومدیم جین و آرش دست همدیگه رو گرفته بودن و توی
سالن قدم میزدن، از قیافه ی آرش اینطور به نظر میرسید که از جین خوشش
اومده، هر چند چیز غیر ممکنی به نظر میومد چون اونا زبون همدیگه رو بلد
نبودن، جین از اینکه تو این مدت که تو اتاق بودیم با آرش بوده اظهار خوشحالی
کرد و ازمون خواست برای شام به آپارتمانش بریم تا بیشتر با هم آشنا بشیم و
ما هم دعوتش و پذیرفتیم. از بیمارستان که خارج شدیم با اصرار مریم رفتیم تا
برای مهمونی شام اونشب لباس جدید تهیه کنیم، وقتی که تصمیم گرفتیم به
خونه برگردیم هوا تقریبا تاریک شده بود، موقع عبور از کنار آپارتمان بهزاد صدای

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

برنارد از لای در نیمه باز آپارتمان به گوش میرسید و توجه مو به خودش جلب کرد، با اشاره ی دست از مریم خواستم حرف نزنه تا بفهمم دارن درباره ی چی حرف میزنن، صدای برنارد و شنیدم که میگفت:

_ قطع شدن تلفن ها رو باید یه هشدار ببینیم که ممکنه هر لحظه برق هم قطع بشه، و اگه برق قطع بشه نیک هم نمیتونه زنده بمونه، چون همین الانش هم با کمک دستگاهها زنده ست.....

بهزاد حرفشو قطع کرد:

_ خوب چرا دنبال پرسنل مناسب نمیگردین که برن به وضع برق رسیدگی کنن که قطع نشه؟

_ قطعاً این کار و میکنیم، اما ما که نمیدونیم کی به نتیجه میرسه.....بهترین کار اینه که هر چه زودتر نیک جراحی بشه.....

_ هیچکدوم از ما تا بحال این جراحی رو انجام ندادیم، ریسکش خیلی بالاست،..... من آمادگی این کار و ندارم.....

_ ما که نمیتونیم دست رو دست بذاریم که جونشو از دست بده، تو تا بحال جراحی های مختلفی انجام دادی، دستای ماهری داری، میتونی این کار و انجام بدی حتی اگه تجربه ی قبلی نداشته باشی.....

_ همه ی جراحی هایی که من انجام دادم مربوط به مغز و اعصابه، به نظر من شما گزینه ی مناسب تری هستین.....چون توی انجام همچین عملی حضور داشتین و از نزدیک دیدین.....

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

_ من خیلی وقته بازنشسته شدم، چشمام دیگه درست نمیبینن..... حتما توی عمل شرکت میکنم..... اما کسی که بیشتر از همه صلاحیت انجام این جراحی رو داره تویی، تو این جراحی رو انجام میدی.....

و صدای بهزاد که از سر ناچاری جواب داد:

_ خیلی خوب.....سعیمو میکنم.....

_ خوبه.....میرم بگم اتاق عمل و آماده کنن.....

_ الان؟.....

_ نباید فرصتو از دست داد.....

در همین لحظه در کاملاً باز شد و برنارد و پشت سرش بهزاد توی چارچوب در نمایان شدن، تقریباً میشد گفت مچم در حین استراق سمع گرفته شده بود و از شدت دستپاچگی کلمات بی اجازه از دهنم خارج میشدن:

_ اوه.....من، خیلی تصادفی....شنیدم که شما..... امشب قراره نیک و عمل کنید..... جین هم باید تو عمل شرکت کنه؟

برنارد با لبخند و لحن شوخی که نشون میداد دستپاچگی من باعث سرگرمیش شده جواب داد:

_ بله..... اون قطعا توی عمل خواهد بود.....

_ خوب پس من برم بهش بگم که مهمونی امشب تعطیله.....

و با عجله پاکتهایی که دستم بود و دادم به مریم و به سمت آسانسور رفتم، چیزی که منو اینهمه هول کرده بود شرمندگی از بی اجازه گوش و ایستادن نبود،

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

بلکه نگاه شماتت بار و پوزخند گوشه ی لب بهزاد بود،..... برنارد صدام زد و ازم خواست صبر کنم تا اون هم بهم ملحق بشه، توی آسانسور تازه متوجه شدم که من حتی نمیدونم خونه ی جین کجاست،

_ برنارد!..... راستش من یادم رفته خونه ی جین کجاست.....تو نمیدونی؟

از گوشه ی چشم بهم زل زد انگار میخواست از قیافه م بفهمه که چی توی سرم میگذره،

_ البته که میدونم..... توی ساختمان رو به رویه.....تا اونجا همراهیت میکنم..... میتونم یه چیزی ازت بخوام؟

_ البته.....

_ لطفا قبل از عمل با بهزاد صحبت کن..... نمیخوام در طول عمل ذهنش مشغول چیز دیگه ای غیر از جراحی باشه، این عمل حساسیه..... اون تا حالا انجامش نداده، میخوام تمام شرایط برای انجام یه عمل عالی مهیا باشه.....اینکار و میکنی؟

بعد از اینکه چند لحظه ای با خودم کلنجار رفتم بالاخره جواب دادم:

_ سعیمو میکنم..... ولی قول نمیدم.....

_ میخوام یه چیز دیگه رو هم بدونی.....اگه در اثر حواس پرتی بهزاد اتفاق بدی توی اتاق عمل بیفته من تو رو مقصر میدونم نه بهزاد و.....

_ بهزاد چقدر طرفدار داره.....پس من آدم بده م.....

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

_ من طرفدار بهزاد یا هیچ کس دیگه ای نیستم، چیزی از روابطتون نمیدونم که بخوام طرفدار تو یا اون باشم..... در حال حاضر تنها چیزی که برای من مهمه اینه که اون عمل به بهترین شکل انجام بشه..... و مطمئنم چیزی ازت کم همیشه اگه بخوای تو این کار به من کمک کنی.....

به مقصد رسیده بودیم، قبل از اینکه ازم جدا بشه دستمو گرفت و گفت:

_ رو حرفام فکر کن.....

با سر تایید کردم و از هم جدا شدیم، کار سختی از من میخواست، کافی بود من لب تر کنم تا بهزاد دوباره بازی با احساسات منو شروع کنه، خیلی سریع جریان جراحی رو به جین گفتم و با سردرگمی و تشویش از اونجا خارج شدم، تصمیم گرفتم قبل از برگشتن به خونه کمی توی خیابون قدم بزنم تا شاید بتونم به افکارم نظم بدم و تصمیم درستی بگیرم، دقایقی از شروع پیاده رویم نگذشته بود که صدای قدمهایی رو پشت سرم احساس کردم، بهزاد بود، قبل از اینکه موفق به گرفتن تصمیم درست بشم سر و کله ش پیدا شده بود،

_ داری میری بیمارستان؟..... پیاده؟.....

_ انتظار که نداری این دو قدم راهو با ماشین برم؟.....

از کنارم رد شد و به راه خودش ادامه داد، حتی برای لحظه ای هم کنارم توقف نکرد، با این رفتارش برنارد چطور فکر میکنه اون ذهنش درگیر منه؟..... مطمئنا ذهنش درگیر خاطره ی سپیده ست، اگه برنارد میدونست جین به سپیده شبیه تره تا من قطعاً اونو انتخاب میکرد،..... چاره ای نبود، باید کاری که برنارد ازم خواسته بود و انجام میدادم، در غیر اینصورت اگه اتفاقی برای نیک میفتاد

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

وجدان درد می‌گرفتم، با چند قدم بلند خودمو بهش رسوندم و باهاش هم قدم شدم، بدون اینکه متوقف بشه با تعجب بهم خیره شد ولی خیلی زود به حالت معمول برگشت و حضورم و ندیده گرفت، فرصت مناسبی برای اجرای درخواست برنارد بود،

_ بهزاد ما با هم دوستیم، مگه نه؟

خیلی ناگهانی از حرکت ایستاد و با لحن سردی جواب داد:

_ سوالیه که تو باید بهش جواب بدی.....

_ من میخوام با هم دوست باشیم.....

_ دو تا دوست معمولی؟

_ آره.....

بعد از دقایقی مکث چشماشو ریز کرد و جدی تر از همیشه گفت:

_ میتونیم؟.....به نظرت بعد از همه ی اون اتفاقا..... به نظرت من میتونم

بعد از تجربه ی آغوشت.....بوسیدنت.....بوییدنت.....

در حالیکه دستشو بیشتر توی جیب شلوارش فرو میکرد به آسمون خیره شد و دوباره نگاهش و روی صورتم متمرکز کرد،

_ تو ازم انتظار داری باهات دوست باشم؟.....یه دوست معمولی؟.....انتظار

داری به کسی که یه روز بوسیدم نگاه کنم و هوس نکنم دوباره

ببوسمش؟.....انتظار داری بهت به چشم چی نگاه کنم؟.....یه

برادر؟.....میتونم؟.....

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

دوست داشتم یکی بخوابونم زیر گوشش و هر چی فحش بدم داد بزنم تو صورتش، آخرین بار خودش عذرخواهی کرده بود که ازم سوء استفاده کرده و حالا با پرویی تمام اومده بود دوباره خرم کنه، شاید هم دوباره از من حرکتی دیده بود که یاد زنش بیوفته؟..... اون هنوز تکلیفش با خودش روشن نبود، ولی نمیدونست که من اونقدر ساده و احمق نیستم که دوباره بهش اعتماد کنم..... سعی کردم به خودم مسلط باشم و از کوره در نرم تا با عصبانیت بی جا برنارد و از خودم نا امید نکتم:

_ بهزاد..... الان وقت مناسبی نیست، باید بری به جراحیت برسی، بعدا در موردش صحبت میکنیم.....

خواستم برگردم که بازومو گرفت:

_ حالا که دوباره فکرمو درگیر خودت کردی میخوای بری؟.....

تمام سعیمو کردم که یه لبخند طبیعی تحویلش بدم، لبخندی که آتیش خشمی که لحظه به لحظه تو وجودم شعله ورتر میشد و نشون نده،

_ بعدا بهزاد..... بعد از عمل.....

ولی اون مصر بود که همین الان جواب بگیره:

_ بعد از عمل چی کیانا؟.....

انگار ازم انتظار داشت بگم بعد از عمل میام پیشت!..... چیزی که منو فقط برای اون میخواست، دیگه داشت عصبانیتم واقعا از کنترل خارج میشد، باید هر چه زودتر سر و ته ش و هم میاوردم تا نزدنم نقشه های برنارد و خراب کنم..... بنابراین با این که از این کار نفرت داشتم ولی چون برای رهایی کار دیگه ای جز

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

غافلگیر کردنش به این شکل به ذهنم نمیرسید صورتم و بردم نزدیک صورتش و خیلی سریع گونه شو بوسیدم، خواستم با سرعت از اونجا فرار کنم..... ولی فراموش کرده بودم که اون از من سریعتره، با یه حرکت کمرمو گرفت و با یه چشم به هم زدن حمله ور شد، وحشیانه تر از همیشه، مثل آدمی که بعد از یه تشنگی طولانی تازه به آب رسیده باشه..... حالم داشت از این کارش به هم میخورد، در واقع یه لذت ناشناخته هم با این حس همراه بود و چیزی که بیشتر از پیش حالمو به هم میزد همین حس لعنتی بود که نمیدونم این وسط چیکار میکرد..... بعد از گذشت دقایقی انگار تازه متوجه تقلا کردن من شده باشه با اکراه دست از کار کشید و با استفهام بهم خیره شد،

- چیه؟.....

و من با وجود حال داغون و شرایط پرتهاپی که برام به وجود اومده بود مصرانه به نقش بازی کردنم ادامه دادم:

-.....باید ریشاتو بزنی.....

با لبخند دوباره سرشو آورد جلو که با فشار دستم بهش خودمو ازش جدا کردم:

- جدی میگم..... باید بزنی.....

و با سرعت از اونجا دور شدم، حالا که پشتم بهش بود و لحظه به لحظه ازش دورتر میشدم به بغضم اجازه ی شکستن دادم و اشکام مثل رودی خودشونو از سد چشم رها کردن، به شدت احساس بیچارگی میکردم.....احساس عجز و درماندگی.....

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

به خونه که رسیدم از مریم خواستم هر کی اومد و با من کار داشت بگه خوابم، خصوصاً بهزاد.....امشب حوصله ی روبه رو شدن و بحث باهاش رو نداشتم، فردا اینکار و می‌کردم در اتاق و قفل کردم تا مطمئن بشم کسی مزاحم نمیشه..... صبح با به صدا اومدن در اتاق چشم باز کردم، مریم ازم می‌خواست برم صبحونه بخورم، قبل از اینکه از اتاق برم بیرون گوشمو چسبوندم به در تا مطمئن بشم که بهزاد اونجا نیست، با اطمینان از این موضوع قدم به راهرو گذاشتم، مریم میگفت دیشب ساعت یک نصفه شب بهزاد اومده اینجا و می‌خواست منو ببینه و وقتی دیده که در قفله خیلی عصبانی شده، بدون اینکه در این مورد اظهار نظری بکنم حال نیک رو ازش پرسیدم، ظاهراً عمل موفقیت آمیز بوده، هر چند که این درمان دائمی نیست، درمان دائمی پیوند قلبه که قبل از مرگ همگانی بعید بوده و الان غیر ممکن شده، با شنیدن صدای در آپارتمان حدس زدم که باید بهزاد اومده باشه، همینطور که مریم میرفت تا در و باز کنه من هم خودمو به اتاق رسوندم و در و قفل کردم، چند لحظه بعد در به صدا در اومد:

_ کیانا؟.....

بهزاد بود، خودمو به نشنیدن زدم ولی دقایقی نگذشت که با عصبانیت ازم خواست در و باز کنم دیگه نمیتونستم ساکت بمونم، رفتم پشت در و ازش خواستم تنهام بذاره،

_ چی شده کیانا؟..... در و باز کن تا با هم حرف بزنیم، تو که نمی‌خواهی کل ساختمون صدامونو بشنون؟

_ من حرفی باهات ندارم آقای دکتر.....

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

– پس عمه م بود که دیشب منو بوسید؟

– اون بوسه سفارش برنارد بود تا تو جراحی حواست درگیر من نباشه، البته من که میدونم فکرت مشغول من نبوده، ولی نمیتونستم روی برنارد و زمین بندازم.....چیزی بین ما عوض نشده.....

– درو باز کن.....

– چیزی بین ما عوض نشده.....هنوزم تو قصد داری منو اغفال کنی.....
تنها چیزی که عوض شده اینه که من دیگه اون کیانای احمق قبل نیستم.....
جمله های آخر و داشتم با فریاد میگفتم، بلند تر از قبل ادامه دادم:

– دست از سرم بردار.....

تمام اونروز پامو از خونه بیرون نداشتم، دوست نداشتم دوباره ببینمش.....اما نه، این جمله اشتباهه..... دروغ چرا؟!.....البته که دوست داشتم ببینمش، من به دیدنش عادت کرده بودم، حتی به آغوشش و نوازش هاش..... جرات نداشتم بگم عاشقش شدم، فقط عادت بود.....بنابراین البته که دوست داشتم ببینمش.....چیزی که دوست نداشتم این بود که اون به چشم غذا بهم نگاه کنه، به چشم یه جسم.....اگه درهای مغزم و می بستم و به قلبم اجازه ی جولان میدادم الان یقینا جایی جز آغوشش نمیتونستم باشم.....ولی نمیتونستم همچین حماقتی بکنم.....چون شعور داشتم..... و میدونستم کسی که از این رابطه ضربه میخوره منم، چون کسی که احساساتش داره به بازی گرفته میشه منم.....

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

توی مدتی که من خودمو توی اتاقم حبس کرده بودم آرش برای اینکه حوصله ش سر نره هر روز با جین میرفت بیرون، البته به پیشنهاد جین، هر روز کلمه های جدید انگلیسی یاد میگرفت و موقع برگشت با شوق و ذوق برام تکرارشون میکرد، خوشحال بودم که این بار انزوای من باعث نشده که اون هم افسرده بشه، خودم هم شبها وقتی که مطمئن بودم همه خوابن میرفتم تو خیابونا قدم میزدم، کارم مسخره بود..... اینکه خودمو از بهزاد قایم کنم خیلی مسخره بود..... ولی اینکار و میکردهم نه برای ترس از ایجاد مزاحمت از طرف بهزاد، به خاطر ترس از عکس العمل خودم، چون خودم هم مطمئن نبودم که اگه بار دیگه بهزاد بخواد بهم نزدیک بشه مقاومت کنم، به کششی که نسبت به بهزاد داشتم پی برده بودم و برای مراقبت از خودم حاضر بودم هر کاری بکنم..... قصدم این بود که اجازه ندم منو وابسته تر از این بکنه، اجازه ندم ازم استفاده کنه در حالیکه هیچ احساس دیگه ای بهم نداره.....

یک هفته از روز جراحی نیک گذشته بود و بقیه تصمیم گرفته بودن به بهانه ی بهبودی حالش یه مهمونی ترتیب بدن، مریم و جین منو با نصیحت و فحش و هر چیز دیگه ای که دم دستشون بود مجبور کردن برای تهیه ی لباس مهمونی باهاشون همراه بشم، توی مدتی که دنبال لباس میگشتیم اتفاق خاصی نیفتاد و با شخص خاصی برخورد نکردیم، بعد از اینکه هر کدوممون لباس مورد نظرمون و پیدا کردیم برای خوردن ناهار به رستوران رفتیم، باز هم مخالفت های من برای برگشت به خونه نتیجه نداشت، وقتی پشت میز نشستیم سرمو چرخوندم تا مطمئن بشم بهزاد تو رستوران نباشه که چشمم به جیمز خورد که پشت یکی از میزها نشسته بود و به محض اینکه نگاه منو متوجه خودش دید یه لبخند کج و کوله تحویل داد و با سر سلام کرد، بدون اینکه جواب سلامش و بدم سرمو

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

برگردوندم، اما با پررویی تمام از جاش بلند شد و اومد روی صندلی رو به روی من پشت میزمون نشست:

_ سلام.....

.....-

_ سه چهار روزه برگشتم ولی تو این مدت تو رو ندیدم، چرا خودتو از من قایم میکنی؟

_ من خودمو از کسی قایم نمیکنم، ولی درست حدس زدی نمیخوام ببینمت.....

_ درست برعکس من.....

با شنیدن صدای در رستوران مضطربانه به اون سمت برگشتم، حدسم درست بود بهزاد بود که همراه برنارد وارد شده بود، وقتی چشمش به ما افتاد با تعجب نگاهش و بین من و جیمز رد و بدل کرد، ولی برعکس تصور من بدون هیچ عکس العملی به سمت یه میز خالی رفت و روی صندلی ای که پشت به ما بود نشست، از بی محلیش حالم گرفته شد.....ترجیح میدادم بیاد و با جیمز دست به یقه بشه.....دست آرش و گرفتم و با سرعت از رستوران خارج شدم، مریم و جین هم به دنبالم خارج شدن و از پشت صدام میکردن.....

به خونه که رسیدیم خواستم برم تو اتاقم ولی جین دستمو از پشت گرفت و رو به روم ایستاد:

_ تقصیر خودته که بهت بی محلی میکنه، خودت خواستی، پس ناراحت شدنت دیگه چیه؟

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

_ من از بی محلی بهزاد ناراحت نشدم، اتفاقا چیزیه که خودم میخواستم.....به خاطر مزاحمت جیمز از اونجا اومدم بیرون.....

با پوزخند جواب داد:

_ کاملا مشخصه که راست میگی.....

دیگه منتظر نموندم تا ادامه بده، خودمو به اتاق رسوندم، باید یه جوری بی محلیشو جبران میکردم، تصمیم گرفتم برای شب جوری خودمو درست کنم که نتونه بی تفاوت از کنارم رد بشه، اونوقت من بهش بی محلی میکردم و انتقاممو میگرفتم..... با این فکر یه کم آروم شدم..... خودم هم تکلیف خودمو نمیدونستم، بالاخره میخواستم بهم توجه کنه یا نه؟.....

مهمونی توی نزدیکترین سالن به آپارتمان ها بود، توی طبقه ی بالاش چند تا اتاق خواب بود که به محض رسیدن آرش و توی یکی از همون اتاقا خوابوندم، وقتی مطمئن شدم که خوابش برده از اتاق خارج شدم و از پله ها پایین رفتم، سالن شلوغ شده بود، سنگینی نگاه خلیا رو احساس میکردم ولی من فقط دنبال یه نگاه خاص میگشتم، دوست داشتم نگاه بهزاد و وقتی محو تماشای منه غافلگیر کنم..... اما موفق به پیدا کردنش نشدم، به نظر میرسید هنوز نیومده باشه، موسیقی ملایمی نواخته میشد و تک و توک در حال رقصیدن بودن، مریم از وقتی اومده بود با ژان پل گوشه ای نشسته بودن و در حال پچ پچ و بگو بخند بودن، انگار اومده بودن یه مهمونی دو نفره، رفتم روی یه کاناپه گوشه ی سالن نشستم، جین هم همراهیم کرد اما دقایقی بعد که بهش پیشنهاد رقص شد از جاش بلند شد، ولی من تمام پیشنهادات و رد میکردم.....بالاخره چشمم چیزی رو که دنبالش میگشتم پیدا کرد، بهزاد و دیدم که اونطرف سالن در حالیکه

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

لیوان نوشیدنی دستشه با یه دختر در حال بگو بخنده..... دختری رو میشناختم، دختر قشنگی بود اما تا بحال به ذهنم نرسیده بود که بتونه توجه بهزاد و به خودش جلب کنه،..... حالا معنی بی توجهی امروزشو میفهمیدم، از جای دیگه ای تامین شده بود، پس دیگه نیازی نبود بخواد التماس منو بکنه..... در حین حرف زدن یه بار نگاهش به من افتاد اما بدون اینکه لحظه ای توجه ش جلب بشه نگاهش و ازم گرفت و به حرف زدن ادامه داد..... احساس بدی داشتم، حتی به اندازه ی دخترای دیگه هم براش اهمیت نداشتم که بخواد یه لحظه نگاهم کنه..... نه تنها موفق به انتقام نشده بودم، از قبل هم سرخورده تر شده بودم..... غرق افکار پریشان خودم بودم که جیمز اومد کنارم نشست و شروع کرد به گفتن چرت و پرت، بدون اینکه توجهی به حرفاش بکنم به نقطه ی نامعلومی خیره شده بودم و صدای جیمز مثل وز وز مزاحمی کنار گوشم بود چون حتی یه کلمه ازش و متوجه نمیشدم..... اما با شنیدن اسم بهزاد وسط حرفاش ناخودآگاه به سمتش چرخیدم:

- چی گفتی؟.....

با تعجب بهم خیره شد و گفت:

- گفتم نکنه از اینکه بهزاد دوست دختر جدید پیدا کرده ناراحتی که اینجا نشستی و حواست به هیچ کس نیست؟.....

و ابروهاشو بالا داد و با یه لبخند تمسخر آلود بهم خیره شد، بدون اینکه جوابشو بدم سرمو انداختم پایین،

- اوه خدای من..... حقیقت داره؟

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

.....-

- تو چه طور میتونی عاشق یه آدم خشک و بی احساس مثل بهزاد بشی؟.....
اون لیاقت تو رو نداره.....

بقیه ی حرفاشو نمیشنیدم، سرمو بالا گرفتم و به سمتی که بهزاد ایستاده بود نگاه کردم، احساس کردم داره با خشم به سمت ما نگاه میکنه.....اما اشتباه میکردم چون به محض اینکه نگاه منو دید دستشو گذاشت پشت کمر دوست دختر جدیدش چیزی در گوشش گفت که دختره با صدای بلند زد زیر خنده.....احساس میکردم میخوام بالا بیارم، به سمت در سالن به راه افتادم و از جیمز که پشت سرم راه افتاده بود خواستم تنهام بذاره، توی هوای تازه کمی حالم جا اومد.....خواستم برم یه گوشه بشینم که پسری از پشت سر گفت:

- میتونم کمکت کنم؟.....

بوی آشغالی که خورده بود از همین فاصله هم به مشام میخورد، ترجیح دادم برگردم داخل سالن تا برای خودم دردرس دیگه ای درست نکردم.....وقتی پا به داخل سالن گذاشتم دیدم که موسیقی قطع شده و نیک از روی ویلچرش بلند شده و بالای سن در حال صحبت کردن برای جمع هست و هر چند لحظه یه بار همه براش دست و سوت میزدن، داشت در مورد ایجاد یه نظام حکومتی برای به دست گرفتن و سر و سامون دادن به اوضاع صحبت میکرد.....و همونطور که حدس میزدم بهزاد روی پای خودش بند نبود و در حالیکه با یه پاش رو زمین ضرب گرفته بود داشت با بی صبری به حرفاش گوش میداد و بالاخره هم طاقت نیاورد و رفت بالای استیژ و از نیک خواست بهش اجازه بده صحبت کنه، از آزادی فردی و ایده های لیبرالیستی حرف میزد..... اینقدر هم با هیجان و

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

حرارت این کار و میکرد که همه برایش دست و سوت میزدن، حالا نوبت نیک بود که با بی صبری به حرفای بهزاد گوش کنه.....شروع کرد به دفاع از ایده های خودش و تقریباً به مناظره راه انداخته بودن و دیگران گاهی برای این و گاهی برای اون دست میزدن، سعی کردم از بین جمعیت راهی به گوشه ی سالن برای خودم باز کنم، برای من هیچ اهمیتی نداشت که چه تصمیمی میگیرن..... حداقل الان و تو این موقعیت اهمیتی نداشت، هنوز به طور کامل از بین جمعیت خارج نشده بودم که برقاً قطع شد و همه ی چراغها خاموش شد، همه جیغ میکشیدن و این باعث میشد صدا به صدا نرسه، تمام تلاشم تو اون موقعیت این بود که خودمو به طبقه ی بالا برسونم تا اگه آرش بیدار شد از تاریکی نترسه ولی با وجود جمعیت هراسانی که توی سالن از اینور به اونور میرفتن و تاریکی بیش از حدی که هر حرکتی رو برام غیر ممکن کرده بود کار سختی بود..... چند بار از پشت و جلو تنه خوردم، معلوم نبود تو این تاریکی میخوان با عجله کجا برن که اینهمه هول شدن.....نزدیک بود به خاطر وضعیتی که توش گیر کرده بودم گریه م بگیره چون من یه بچه داشتم که باید مواظبش میبودم اما اونا نداشتن.....توی همین لحظه چشمم به جین خورد که در حالیکه فندکی جلوی خودش گرفته بود برای خودش راه باز میکرد، با صدای بلند به امید اینکه صدام به گوشش برسه داد زدم:

- جین کجا میری؟.....

صدامو شنید و ایستاد، فندکشو به اطرافش میچرخوند تا منو پیدا کنه.....ولی با وجود جمعیت نه اون قادر به پیدا کردن من بود و نه من قادر به باز کردن راهی به سمت اون بودم، از همونجا داد زد:

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

- دارم میرم پیش آرش.....
- صبر کن منم بیام.....
- دستی از پشت بازو هامو گرفت و گفت:
- جین میره پیشش.....تو آروم باش.
- ولم کن باید برم پیش آرش.....
- از پشت دستاشو دور کمرم حلقه کرد و کنار گوشم گفت:
- جین مواظبشه.....
- دستتو بکش بهزاد.....
- چیزی نیست..... آروم باش.....
- در حالیکه تقلا میکردم از دستش رها بشم داد زدم:
- خودم میدونم چیزی نیست.....تو برو مواظب دوست دخترت باش حتما خیلی ترسیده.....
- با لحن شوخی کنار گوشم زمزمه کرد:
- بهش حسودیت شده؟
- با عصبانیت به سمتش برگشتم:
- چرا باید بهش حسودیم بشه؟.....هان منظورت از این حرف چی.....

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

نتونستم جمله مو تموم کنم چون در حالیکه منو به خودش میفشرد به بیرحمانه ترین شکل ممکن به کارش ادامه داد.....بعد از دقایقی با تنه ی یه نفر به خودش اومد و دست از کار کشید:

_ دوستت دارم کیانا.....

_ مزخرفه.....

_ باور کن دوستت دارم، بیشتر از هر چیزی.....

_ چند دقیقه ی دیگه دوست دخترت و پیدا میکنی و میتونی اینا رو به خودش بگی.....

_ چرند نگو کیانا.....اون کار فقط برای این بود که حسادت تو رو جلب کنم تا شاید دست از لجبازی برداری.....

_ هه..... آقای لیبرالیست فکر نمیکنی منم به عنوان یه آدم آزادی های فردی ای داشته باشم؟..... من نمیخوام مورد سوءاستفاده قرار بگیرم، نمیخوام گول بخورم.....به نظرت این حقم نیست؟.....

_ کسی نمیخواد ازت سوءاستفاده کنه.....فقط یه نفر اینجاست که تو رو از جونش هم بیشتر دوست داره.....

_ حرفای قشنگی بلدی.....ولی من نمیخوام برات مجسمه ی سپیده باشم.....نمیخوام جای کس دیگه ای باشم..... من با تمام نقصها و ضعفام میخوام خودم باشم..... من همون کیانای دست و پا چلفتی غرغرو هستم که هیچ وقت تو زندگیش کار مهمی نکرده، نه میتونم با جراحی زندگی کسی رو نجات بدم و نه حتی میتونم از پس یه سرماخوردگی ساده ی آرش بر

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

بیام.....من هیچ وقت آدم مهمی نبودم.....و قرار هم نیست که آدم مهمی بشم.....چون نمیتونم.....نمیتونم کس دیگه ای باشم.....

اشکهامو بوسید و گفت:

_ من نمیخوام تو کس دیگه ای باشی.....من همین کیانای غرغروی دست و پاچلفتی رو دوست دارم.....نمیخوام شبیه کس دیگه ای باشی.....من دو ساله با هیچ زنی نبودم..... به خودم اجازه نمیدادم به خاطره ی سپیده بی احترامی کنم.....وقتی اونروز عکس سپیده رو دیدم خواستم خودمو با اون حرف توجیه کنم.....اون کارم فقط یه فرار بود.....

با گریه جواب دادم:

_ بهزاد با احساسات من بازی نکن.....

دوباره در آغوشم گرفت و ادامه داد:

_ کیانا باورم کن.....نمیدونم چه جوری میتونم اعتمادت و جلب کنم، بهت نیاز دارم.....

_ تنهام نذار.....

_ هیچوقت عزیزم.....هیچوقت تنهات نمیذارم.....

سرشو آورد جلو که ببوستم،

_ بهزاد اون دماغه.....

با یه قهقهه بلند گفت:

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

_ دوست دارم تمام سلولهای بدن و بوسم، پس چه اهمیتی داره؟ از دماغ شروع میکنیم.....

با خنده خودمو ازش جدا کردم:

_ بهزاد الان واقعا نیاز دارم برم پیش آرش.....

_ باشه عزیزم.....بیا.....

فندکشو روشن کرد و در حالیکه پشت کمرمو گرفته بود از بین جمعیت عبورم میداد، چقدر اینجوری حمایت کردنش و دوست داشتم، و چقدر دوست داشتم بهم بگه عزیزم، وقتی به بالای پله ها رسیدیم دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم، با دست متوقفش کردم و خودمو انداختم تو بغلش، دقایقی به همون حالت موندیم، وقتی خواستم از آغوشش خارج بشم این اجازه رو بهم نداد، هر جوری بود خودمو ازش جدا کردم و رفتم داخل اتاق، جین کنار آرش نشسته بود و آرش هنوز خواب بود، بهزاد از پشت سر دستمو گرفت و رو به جین گفت:

_ چند دقیقه دیگه میام بیرمش تو ماشین.....

متوجه لبخند و چشمک جین به خودم شدم، بهزاد داشت به زور از اتاق خارج میکرد، پشت در اتاق به دیوار تکیه م داد و گفت:

_ دیگه تا وقتی بهت اجازه ندادم از آغوشم بیرون نمیری.....

_ اگه برم؟

_ اگه بری جریمه میشی.....

بهم خیره شد و گفت:

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

_ آماده ای جریمه هاتو انجام بدی؟.....

خودمو به اون راه زدم و گفتم:

_ جریمه م چیه؟

جواب داد:

_ صد تا بوس عاشقونه.....

با بیرون اومدن جین از اتاق من و بهزاد هول هولکی از هم جدا شدیم، جین در حالیکه سعی میکرد خنده شو جمع کنه رو به من گفت:

_ آرش بیدار شده و بهونه ی تو رو میگیره.....

با سرعت خودمو به اتاق رسوندم و آرش و در آغوش گرفتم، آرش از تاریکی میترسید، هیچ وقت شبا جرات نداشت تنهایی بره دستشویی، وقتی بهزاد خواست بلندش کنه و ببرتش تو ماشین قبول نکرد ازم جدا بشه، ناچار خودم همونطور که آرش از گردنم آویزون بود از جام بلند شدم و به سمت پایین حرکت کردم.....جین هم تو ماشین با ما بود و به همین دلیل هیچ حرفی بین من و بهزاد رد و بدل نمیشد، فقط نگاه و گاهی لبخند..... خدا میدونه که تو اون لحظه چقدر دوستش داشتم، تمام احساسات بد و ناخوشایند از وجودم ناپدید شده بودن..... احساس میکردم دیگه هیچ وقت از هیچی نمیترسم، احساس امنیت میکردم، سرمو به هر طرف که میچرخوندم و به هر چی که نگاه میکردم به نظرم زیبا میومد، احساس میکردم عاشق شدم..... و عاشق این حسم بودم، بالاخره به احساساتم اجازه ی جولان داده بودم، دیگه جلوشو نگرفته بودم.....و حالا از همیشه راضی تر بودم، برای یک بار هم که شده

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

احساس میکردم تصمیم درستی گرفتم.....این مردی که کنارم نشسته بود و رانندگی میکرد و هر از چند گاهی زیر چشمی نگاهم میکرد و بهم لبخند میزد رو بینهایت دوست داشتم..... هر لحظه بیشتر از لحظه ی قبل.....

وقتی رسیدیم از جین خداحافظی کردیم، بهزاد آرش رو که حالا خواب بود بلند کرد و دوتایی از پله ها به سمت بالا حرکت کردیم، بهزاد اصرار داشت که آرش و بذاریم تو خونه ی ژان پل و خودمون بریم خونه ی خودش، ولی من مخالف این بودم که آرش و تنها بذاریم، نهایتاً راضی شدم تا وقتی که ژان و مریم برمیگردن همونجا بمونیم تا حواسمون به آرش باشه،..... گوشه ی تخت آرش نشسته بودم و موهاشو نوازش میکردم که بهزاد دستمو کشید و منو به زور از اتاق خارج کرد و در همین حال زیر گوشم گفت:

_ هنوز جریمه هاتو تموم نکردی.....

روی کاناپه دراز کشید و دستمو کشید، در حالیکه موهامو کنار میزد با لحن خاصی گفت:

_ چقدر خوشگل شدی.....ولی اگه به من بود وسط مهمونی مجبورت میکردم لباستو عوض کنی.....

_ چرا!!!!!!؟.....

_ لباست خیلی بازه..... همه زل زده بودن بهت.....

_ فکر نمیکردم به این چیزا اهمیت بدی.....

اخماشو کشید تو هم،

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

- چرا؟!..... فکر کردی من ماستم؟

- نههههههههه..... چون تو خودت هم برام از همین لباسا گرفته بودی.....یادت رفته؟

دوباره انگشتاشو لای موهام فرو برد و جواب داد:

- اون موقع فقط من بودم و تو.....

ازش تبعیت کردم و موهاشو نوازش کردم..... و این تلنگری شد براش تا با یه حرکت جامون و عوض کنه و با شدت اقدام به گرفتن جریمه هام کنه.....به سختی خودمو آزاد کردم و گفتم:

- بهزاد جدا تو نمیتونی یه کم ملایمتر باشی؟!.....

با یه لبخند قشنگ و یه نگاه بی پروا جواب داد:

- شک دارم واقعا اینو بخوای.....

با این وجود ملایمتر از قبل کارش و ادامه داد، غرق دنیای خودمون بودیم و هیچ توجهی به محیط اطراف نداشتیم، حالا من هم با کمال میل همراهیش میکردم، دوست داشتم این لحظات حالا حالا ها ادامه داشته باشه ولی با صدای باز شدن در بهزاد بلند شد و سریع خودشو مرتب کرد، دست منو کشید تا من هم بلند شم.....اما یه کم دیر بود چون مریم و ژان پل با چشمای گرد شده داشتن ما رو نگاه میکردن، بهزاد زودتر از من خودشو جمع و جور کرد و با تک سرفه ای رو به مریم گفت:

- اگه ممکنه حواستون به آرش باشه که یه وقت بیدار شد از تاریکی نترسه.....

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

و با حرکت سر از من خواست به دنبالش حرکت کنم، در حالیکه سرمو تا آخرین حد ممکن پایین گرفته بودم پشت سرش راه افتادم، چند لحظه ای نگذشته بود که مریم از پشت سر صدام کرد، با استفهام به طرفش برگشتم که خودشو انداخت تو بغلم و در حالیکه گریه میکرد گفت:

_ نمیدونی چقدر برات خوشحالم، من میدونستم تو دختر عاقلی هستی و به این راحتی بهزاد و از دست نمیدی.....اون خیلی برات خوبه، تو بهش احتیاج داری، ما همه احتیاج داریم که تو این شرایط به یکی تکیه کنیم.....

و در حالیکه ازم جدا میشد مهربانانه ادامه داد:

_ مواظب خودت باش.....

از خجالت گونه هام داشت آتیش میگرفت، یه لبخند بهش زدم و از آپارتمان خارج شدم..... خبری از بهزاد نبود ولی در آپارتمانش باز بود، به طرف اتاق خواب حرکت کردم، رو تخت دراز کشیده بود و یه دستشو زیر سرش گذاشته بود، به محض دیدن من لبخند زد..... وقتی دید هیچی نمیگم و همینجور نگاهش میکنم گفت:

_ بیا دیگه.....

_ اممممم.....راستش فکر کنم بهتره من برم سر جای خودم بخوابم.....فردا صبح همدیگه رو میبینیم.....

قبل از اینکه حرکتی ازم سر بزنه خودشو بهم رسوند،

_ مریم چیزی زیر گوشت خونده؟.....

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

_ مطمئن باش اگه مریم چیزی زیر گوشم بخونه همش در دفاع از توئه.....

_ خیلی خوب، پس بهتره به نصیحتهای دوستت گوش بدی چون خیر و صلاح
ومیخواد.....

و بدون گرفتن جوابی از طرف من هدایتم کرد.....

این بار باهام ملایم تر از همیشه برخورد میکرد، همش حواسش بهم بود که احساس ناراحتی نکنم، زمزمه های عاشقانه ای که زیر گوشم تکرار میکرد منو غرق لذت کرده بود، اون هر لحظه منو عاشقتر از قبل میکرد و من هر ثانیه از ثانیه ی قبل خوشبخت تر بودم.....

اون شب خواب به چشم هیچکدوممون راهی نداشت، در حالیکه سرمو روی سینه ش گذاشته بودم زیر لب با صدای آرومی گفتم:

_ دوستت دارم.....

شونه مو فشرد و گفت:

_ میدونم، ولی نه به اندازه ی من.....

سرمو بلند کردم و با اضطراب بهش خیره شدم:

_ نمیخوام بخوابم، میترسم.....

سریع و کوتاه لبمو بوسید و سعی کرد با لبخند آرومم کنه،

_ از چی عزیزم؟

_ نمیدونم از چی.....نمیخوام فکر کنم از چی.....

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

منو تو آغوشش فشرد و زیر لب زمزمه کرد:

- چیزی وجود نداره که ازش بترسی..... من اینجام، بخواب عزیزم.....

حرفهای قشنگش مثل لایبی خواب و مهمون چشمام کرد و تمام سعیم برای خوابیدن بی نتیجه موند.....

با احساس کمردرد و استخون درد از خواب بیدار شدم، با لبخند غلت زدم تا بهزاد و ببینم ولی با چیزی مواجه شدم که نزدیک بود قلبم و از کار بندازه، با وحشت از جام بلند شدم و به دور و برم خیره شدم.....چطور امکان داشت.....من تو زیر زمین تاریک و نمناک خونمون چیکار میکردم؟؟؟.....

تا چند لحظه تو همون حالت موندم و با چشمای گرد شده به روبروم خیره شدم، نمیتونست خواب باشه.....من مطمئنم که خواب نبوده، بی اراده زیر لب نالیدم:

- بهزاد!.....

از جام بلند شدم و با قدمهای لرزان خودمو به بالای پله ها رسوندم، به ساختمون نگاه کردم، اما توان حرکت نداشتم، اونقدر همونجا وسط حیاط ایستادم و با چشمای خیس به در ساختمون زل زدم تا اینکه باز شد.....یه لحظه یه تکون شدید خوردم و با دقت بیشتری خیره شدم تا مطمئن باشم کسی که از در بیرون میاد و حتما خواهم دید.....مادرم در حالیکه با موبایلش حرف میزد از ساختمون خارج شد:

- هنوز نیومده خونه.....دیگه عقم قد نمیده که کجا ممکنه رفته باشه.....

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

همین که چشمش به من افتاد با دهانی باز بهم خیره شد و گوشی رو قطع کرد و در حالیکه به طرفم میومد با عصبانیت گفت:

_ هیچ معلومه از دیروز تا حالا کدوم گوری بودی؟

احساس کردم دنیا داره دور سرم میچرخه و دیگه چیزی نفهمیدم.....

نمیدونم چقدر گذشته بود، صداهایی اطرافم میشنیدم،

_ از صبح تا حالا بیهوشه.....دکتر گفته چیز مهمی نیست ولی من نگرانشم.....

_ خوب حتما دکتر یه چیزی میدونه که گفته مهم نیست..... نفهمیدی دیشب کجا بوده؟.....

_ نه، هنوز که باهاش حرف نزدم تا ازش بپرسم.....

_ ببین!.....چشماشو باز کرد.....

به سختی دهنمو باز کردم:

_ مامان.....

_ عزیزم حالت خوبه؟.....

دستامو به طرفش دراز کردم، به سختی از جام بلند شدم و بغلش کردم،

_ مامان خیلی دوستت دارم..... خیلی..... چه خوبه که اینجایی.....

_ عزیز دلم مگه قرار بود کجا باشم؟

خودمو از آغوشش کشیدم بیرون:

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

_ مامان من اینجا چیکار میکنم؟.....شما.....الان.....

دیگه نمیتونستم خودمو کنترل کنم، زدم زیر گریه و با لحن ملتمسانه ای ادامه دادم:

_ مامان وقتی من خواب بودم بهزاد نیومد اینجا؟.....آرش!.....یه.....یه

بچه ی پنج شیش ساله ندیدین؟

_ عزیزم این حرفا چیه میزنی؟.....بهزاد و آرش دیگه کین؟.....

یه دفعه چشماشو تنگ کرد و مشکوکانه پرسید:

_ ببینم دیشب کجا بودی؟.....هان؟.....

سرمو انداختم پایین و سعی کردم به مغزم فشار بيارم،

_ دیشب؟.....نمیدونم.....فکر کنم پاریس.....

نگاهشو ازمن گرفت و به عمو کامران دوخت و با صدای بلند زد زیر گریه:

_ میبینی؟.....دیوونه شده.....

تازه متوجه حضور عمو کامران تو اتاق شدم، چند لجزه نگاهم روش ثابت موند و یک دفعه همه چیز مثل برق از جلو چشمام گذشت،.....مامان و عمو کامران که با هم گرم گرفته بودن!.....عصبانیت و ناراحتی من!.....شیشه ی رنگی ای که تو زیر زمین میخواستم باهاش خودمو بکشم!.....وبعد از اون مامان که مرده بود!.....مرده های دیگه!.....آرش!.....بهزاد!.....همه ی کسای دیگه ای که زنده مونده بودن!.....پاریس!.....مهمونی!.....من و بهزاد!.....و دوباره زیر زمین!.....

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

با وحشت به مامان خیره شدم،

_ مامان امروز چندمه؟.....

_ امروز؟.....هیجدهم.....

_ چه ماهی؟.....

در حالی که از قیافه ش مشخص بود دوباره میخواد گریه کنه جواب داد:

_ هجدهم تیر دیگه عزیزم.....فکر کنم بهتره بخوابی دخترم، من میرم دکتر

و خبر کنم..... باید تو رو ببینه.....

سرم و انداختم پایین و زیر لب زمزمه کردم:

_ اما الان باید آبان باشه.....

من خواب ندیده بودم، من پنج ماه تموم با بهزاد و ارش زندگی کرده بودم،

مطمئنم.....باید پیداشون کنم.....ولی میترسم، اگه منو شناسن

چی؟.....اگه همش خواب و خیال باشه چی؟.....

تا دو روز از تخت بیرون نیومدم، دکتر معتقد بود حالم خوبه و میتونم پیام

بیرون، اما ترجیح میدادم همونجا بمونم.....از روبرو شدن با حقیقت وحشت

داشتم، میترسیدم بهزاد و ببینم و اون باهام مثل یه غریبه رفتار کنه..... هر

بار که صدای زنگ در به گوشم میخورد هیجان زده میشدم، منتظر بودم بهزاد

اومده باشه دنبالم، اما همه اومده بودن جز اون.....مادرم همه رو خبر کرده

بود که حالم خوش نیست و تقریبا تمام فامیل اومده بودن عیادت، همه ی

اونایی که با دستای خودم آتیش زده بودم، از دیدن تک تکشون ذوق میکردم،

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

و جوری بهشون نگاه میکردم انگار که یه معجزه در مقابل چشمم در حال شکل گرفته.....

با گفتن اینکه اون شب توی زیر زمین خوابم برده تونسته بودم تا حدی مامان و قانع کنم، حالا اون هم اصرار داشت که از تخت بیرون بیام، اما من مخالفت میکردم.....از کارای خودم حرصم گرفته بود، مگه این همون چیزی نبود که میخواستم؟ مگه بارها و بارها از خدا نخواستہ بودم مادرم و بهم برگردونه تا گذشته رو جبران کنم؟..... پس الان چم شده بود؟..... مطمئنا بدون بهزاد و آرش هیچکدوم از اینا رو نمیخواستم..... بالاخره به این نتیجه رسیدم که بهتره از تخت بیام بیرون، چون هر چه بیشتر اونجا بمونم بیشتر به این افکار که اوج ناشکری یه آدم و میرسوند اجازه ی جولان میدادم..... نباید از چیزی که یه روزی خودم آرزوشو داشتم ناراضی باشم، و مهمتر از اون باید توان رویارویی با حقیقت و داشته باشم..... تصمیم گرفتم برم سراغ بهزاد، البته اگه واقعا بهزادی تو دنیای واقعی وجود داشته باشه و همچین شخصیتی ساخته و پرداخته ی توهمات ذهنی من نبوده باشه.....

مامانم صبح زود رفته بود سر کار و نیازی به اجازه گرفتن از اون نبود، به گذاشتن یه یادداشت براش بسنده کردم و از خونه خارج شدم، سعی کرده بودم به بهترین نحو خودمو درست کنم، دوست داشتم به نظر بهزاد از همیشه زیباتر بیام..... یه تاکسی گرفتم و آدرس خونه ی بهزاد و بهش دادم، خیابونا مثل قبل شلوغ و پر رفت و آمد و پر از دود و سر و صدای بوق و ماشینا بود، ترافیک و هوای آلوده ی تهران هنوز سر جاش بود..... تکون نخورده بود، مثل آدمایی که سالها از تمدن دور مونده باشن با دهن باز به خیابون زل زده بودم، هر چی به خیابونای خونه ی بهزاد نزدیک تر میشدیم بیشتر استرس

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

میگرفتم.....میترسیدم حتی اون خونه هم سر جاش نباشه، اما وقتی رسیدیم از این که میدیدم خونه همونجوری که انتظارشو داشتم اونجاست نور امیدی تو دلم روشن شد، من چطوری میتونستم این خونه رو تو خواب با آدرس دقیقش دیده باشم، قطعا این میتونست یه نشونه باشه که بهزادی هم توی خونه هست، نمیدونستم بهزاد کی از خونه بیرون میاد یا کی به خونه برمیگرده، چون احتمالا الان باید سر کار می بود، برای همین تاکسی رو مرخص کردم و خودم به دیوار روبروی در حیاط تکیه دادم و منتظر موندم، چقدر از این خونه خاطره داشتم.....غرق یادآوری خاطراتم توی اون خونه بودم و زمان و یادم رفته بود که متوجه شدم یه خانوم تقریبا مسن خیلی شیک از یه ماشین لوکس پیاده شد و کلید و انداخت تو در حیاط، یه لحظه خیلی ترسیدم..... بهزاد که تنها زندگی میکرد، پس این خانوم کی بود؟ نکنه اینجا خونه ی اون باشه؟.....ولی شاید مادرش بوده باشه، کاش میرفتم و از نزدیک میدیدمش..... چون من مادرش و تو عکس دیده بودم و میتونستم بشناسمش، اینقدر همونجا منتظر موندم تا اون خانوم دوباره اومد بیرون، اینبار به خودم یه کم جرات دادم و رفتم جلو،

_ ببخشید خانوم.....

اوه خدای من، خودش بود.....مادر بهزاد بود، سعی کردم به رفتارم مسلط باشم،

_ سلام، حالتون خوبه؟.....

_ سلام، ممنونم.....شما؟

_ ااممم.....من.....حقیقتش، میخواستم بدونم اینجا منزل دکتر بهزاد.....

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

چطور ممکن بود فامیلی بهزاد و ندونم.....خودم و جمع و جور کردم و ادامه دادم:

_ راستش فامیلیشون و یادم نمیاد..... اینجا خونه ی دکتر بهزاد ه؟

چشماشو ریز کرد و سر تا پام و از نظر گذروند،

_ دکتر بهزاد همایون فر.....

با این که مطمئن نبودم همین باشه ولی فوری تایید کردم:

_ بله بله.....خودشه، خونشون همینجاست؟

_ بله همینجاست..... نمیدونستم بهزاد با بیماراش اینقدر راحتی که با اسم

کوچیک صداش میکنن.....

_ نه..... با اسم کوچیک صداشون نمیکنم.....همیشه بهشون میگفتم آقای

دکتر.....برا همین الان فامیلیشونو یادم نمیاد.....

_ آهان، که اینطور.....شما اسمتون؟

با لکنت جواب دادم،

_ کیانا.....کیانا هدایتی.....

_ خوب الان خونه نیست، سر کاره، میتونم بپرسم باهاش چیکار دارین؟

_ باید.....باید با خودشون صحبت کنم.....

در حالیکه در ماشین وباز میکرد یه بار دیگه سر تا پامو نگاه کرد،

_ هر جور مایلین.....خداحافظ شما.

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

_ خیلی ممنون خانوم همایون فر، خدا حافظ.....

سریع سرشو برگردوند طرفم،

_ تو از کجا میدونی من خانوم همایون فر هستم؟.....از مادرش هم برات گفته؟ باید خیلی با هم صمیمی باشین.....

_ نه نه.....من فقط حدس زدم.....

یه لبخند تحویل داد و گفت:

_ چرا اینقدر میترسی دختر جون.....لازم نیست چیزی رو از من قایم کنی.....بیا سوار شو، من می‌رسونمت محل کارش تا کارت راه بیوفته.....

_ نه من مزاحم شما نمیشم.....

اما اونقدر اصرار داشت منو برسونه که بالاخره مجبور شدم سوار شم، تو راه تا میتونست ازم سوال جواب کرد، مامانت کیه؟ بابات کیه؟ چیکاره ن؟ کجا میشینین؟ چند سالت؟ درس میخونی؟ میخوای چه رشته ای بخونی؟ نظرت درباره ی پزشکی چیه؟.....وقتی رسیدیم جلوی بیمارستان یه نفس راحت کشیدم.....اما به محض اینکه پیاده شدم دوباره نفس تو سینه م حبس شد.....اگه بهزاد بگه منو نمیشناسه چی؟.....مثل یه بچه ی حرف گوش کن پشت سر مادر بهزاد راه افتادم.....وقتی به ایستگاه پرستاری رسیدیم ایستاد و بعد از خوش و بش کردن با خانومی که اونجا ایستاده بود سراغ دکتر همایون فر و گرفت، برام جالب بود که اون خانوم پرسید دکتر همایون فر بزرگ یا کوچیک؟..... مگه این بیمارستان چند تا دکتر همایون فر داشت؟.....با صدا کردنم توسط خانوم همایونفر به خودم اومدم و دوباره باهاش همراه شدم،

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

در حالیکه داشتیم به سمت انتها ی سالن میرفتیم متوجه شدم مرد مسن و جذابی که از رو به رو میاد داره بهمون لبخند میزنه، وقتی به هم رسیدیم مادر بهزاد با خوشرویی بهش گفت:

_ سلام محمدرضا جان، خسته نباشی..... این دختر خانوم با بهزاد کار داشت، آوردمش اینجا که بهزاد و ببینه، ظاهرا تو اتاق عمله.....

وای خدای من..... این باباش بود، کپی عکسش بود،

_ سلام عزیزم، فکر کنم جراحی‌ش هنوز یک ساعتی کار داشته باشه..... سلام دخترم.....

در حالیکه سرم و تا آخرین حد ممکن پایین برده بودم جواب دادم:

_ سلام..... ببخشید من مزاحمتون شدم، بهتره من برم..... یه وقت دیگه میام.....

_ چرا دخترم؟..... تا وقتی بهزاد کارش تموم شه ما میریم بوفه یه قهوه میخوریم..... بهزاد و پیج میکنم که هر وقت جراحی‌ش تموم شد بیاد اونجا.....

چقدر پدر و مادرش خونگرم و مهربون بودن..... ولی حتی مهربونیای اونا هم نمیتونست منو آرام کنه چون لحظه به لحظه استرسم بیشتر میشد، جوری که وقتی پدرش بعد از نگاه کردن به پیجرش گفت بهزاد 10 دقیقه دیگه میاد نتونستم جلوی سرازیر شدن اشکام و بگیرم، مادرش با تعجب بهم نگاه کرد و دستمو گرفت:

_ چی شد عزیزم؟..... چرا گریه میکنی؟ بهزاد که اذیتت نکرده؟..... کرده؟

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

سرمو به طرفین تکون دادم اما قادر نبودم جلوی گریه مو بگیرم، وسط هق هق گفتم:

_ من..... من باید برم..... ببخشید.....

با قدمهای بلندی که بی شباهت به دویدن نبود میخواستم از بوفه خارج بشم که با شدت به کسی برخورد کردم، سرمو که بالا گرفتم از دیدن بهزاد خشکم زد، جذاب و اخمو مثل همیشه،

_ حواستون کجاست خانوم؟.....

خانوم؟..... اون به من گفت خانوم؟..... همه چی تموم شد، همش خواب بود..... توان ایستادن نداشتم، همونجا به دیوار تکیه دادم و در حالیکه ناباورانه به نقطه ی نامعلومی روی دیوار روبه روم خیره شده بودم آروم آروم سر خوردم و نشستم رو زمین..... مادرش خودشو بهم رسوند و شروع کرد به ماساژ دادن شونه هام، توی این دنیا نبودم..... فقط صدای مادرشو میشنیدم که میگفت:

_ بهزاد چه بلایی سر این طفل معصوم آوردی؟.....

_ مامان آرومتر..... این حرفا چیه میزنین؟.....

و بعد صدای پدرش که اصرار داشت همه بلند شیم و بریم به اتاقش تا بفهمیم موضوع چی بوده..... توان انجام هیچ کاری رو نداشتم، مطمئنا اگه توانی داشتم هر چه زودتر از اونجا فرار میکردم.....

با کمک پدر و مادر بهزاد روی یه مبل توی اتاق نشستم و به زور چند جرعه آب قند خوردم..... بهزاد هیچی نمیگفت فقط کلافه توی اتاق قدم میزد، پدرش سکوت و شکست:

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

_ خوب بهزاد، حالا بهتره بگی قضیه از چه قراره؟

بهزاد سر جاش ایستاد و در حالیکه نگاهش روی من ثابت بود خیلی سرد گفت:

_ پدر همیشه خواهش کنم ما رو تنها بذارید؟.....

پدرش با تکیه سر موافقتش رو اعلام کرد:

_ باشه، ما بیرون منتظر می مونیم.....

و از همسرش خواست که باهاش همراه بشه، وقتی از اتاق خارج شدن دوباره نگاهمو به سمت بهزاد برگردوندم، این یه لحظه ی سرنوشت ساز برای من بود..... اون یا منو یادش میومد یا نمیومد..... در حالت اول من به اوج خوشبختی میرسیدم و در حالت دوم ترجیح میدادم بمیرم..... اما یه حالت سومی هم وجود داشت..... اینکه منو به خاطر بیاره ولی به دلیل عوض شدن شرایط دیگه منو نخواد..... بدترین حالت برای من قطعاً حالت سوم بود.....اینکه خواسته نشم.....بالاخره بهزاد سکوت و شکست:

_ خوب، میشه بفرمایید اینجا چه خبره؟

با صدای لرزانی زیر لب پرسیدم:

_ این کدوم حالته؟

ابروهاشو با تعجب داد بالا:

_ بله؟.....

با صدای ضعیفی که شنیدنش برای خودم هم سخت بود ادامه دادم:

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

_ منو یادت نمیاد؟.....یا.... نمیخواهی یادت بیاد؟.....

چند قدم اوامده بود جلو تا صدامو بشنوه..... و نهایتا جوابی داد که از او مدن خودم به اونجا پشیمون شدم، دوست داشتم از خجالت آب بشم و برم تو زمین، _ بین من قبلا هم زنایی مثل تو رو دیدم، که برای اخاذی سعی میکنن خودشونو به مردا تحمیل کنن، فرق تو اینه که نسبت به بقیه طبیعی تر نقش بازی میکنی.....فکر نمیکنی خیلی برای این کار جوونی؟.....فکر نمیکنم هنوز بیست سالت باشه؟

تمام شخصیتم و با این حرفاش خورد کرده بود، حالم خیلی بد بود اما برای دفاع از شخصیتم باید به خودم مسلط میشدم، از جام بلند شدم و به سختی جواب دادم:

_ میدونید چیه؟..... من شما رو با کسی اشتباه گرفتم.....

به سمت در اتاق حرکت کردم، دستگیره رو زیر دستم فشردم اما دیدم نمیتونم بدون اینکه جواب توهین هاشو بدم از اونجا برم.....به سمتش برگشتم:

_ اما حالا که شما منو نصیحت کردین اجازه بدین من هم یه نصیحتی بهتون بکنم.....درباره ی آدما اینقدر راحت قضاوت نکنید، فکر نکنید که همه چیز و میدونید.....شما یه جراح عالی هستید ولی این دلیل نمیشه که همه چی رو بدونید.....

در و باز کردم اما دوباره بستمش.....باید همونقدر که به من توهین کرده بود حرصش میدادم:

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

_ تو خیلی خودخواهی.....حتی سپیده رو که همسرت بود و دوستش داشتی هم درک نمیکردی.....شاید هم درک میکردی ولی خواسته های خودت برات مهمتر بود..... به همون دلیلی که گفتم: چون خودخواهی.....میتونستی بهش دو سال زندگی ای که دوست داشت و میخواست رو بدی اما ترجیح دادی اول به چیزی که خودت میخوای برسی، تخصص بگیری.....این مهمه نه؟..... چه اهمیتی داره که سهم سپیده از 2 سال زندگی ایده آلتش فقط دو هفته باشه؟.....خداحافظ آقای دکتر.....قول میدم دیگه برای اخاذی مزاحمتون نشم.....

برخلاف چیزی که فکر میکردم با حرص دادنش آرام میشم حتی ذره ای از احساس بدی که داشتم کم نشد.....اما چاره ای نبود.....کار دیگه ای از دستم بر نمیومد، اون منو نمیشناخت..... نمیتونستم که خودمو بهش تحمیل کنم.....از اتاق خارج شدم و بدون توجه به اطرافم با قدمهای بلند به سمت خروجی بیمارستان حرکت کردم..... حتی به مادرش که داشت از پشت سر صدام میکرد هم توجهی نکردم.....اما تو محوطه ی باز بیمارستان بازوم توسط کسی از پشت سر کشیده شد، بهزاد با صورتی برافروخته پشت سرم ایستاده بود،

_ سپیده رو از کجا میشناسی؟.....اون این حرفا رو بهت زده بود؟.....

یه لحظه دلم برآش سوخت، اون که گناهی نداشت که منو یادش نمیومد، حقش نبود اینجوری عذابش بدم.....سعی کردم با لحن آرامی جوابشو بدم:

_ نه اون این حرفا رو نزده بود..... حقیقتش به خاطر توهینی که بهم کردین یه لحظه کنترلمو از دست دادم و اون حرفا رو برای تلافی گفتم.....

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

با تمام سعیی که کرده بودم تا لحنم آروم باشه، داشتم این دروغا رو با صدای لرزون و در حالیکه کنترل اشکامو از دست داده بودم براش می بافتم.....خواستم از اونجا فرار کنم..... بیشتر از این نمیتونستم اونجا بمونم و زجر بکشم..... ولی بهزاد جلوم قرار گرفت و بهم اجازه ی رفتن نداد،

_ به خاطر رفتارم متاسفم.....اگه ممکنه با هم یه فنجون قهوه بخوریم و.....شما حتما با من کار خاصی داشتین که تا اینجا اومدین؟

_ من؟.....نه.....فراموشش کنید، فقط میخواستم ببینمتون.....یعنی.....نمیدونم چه جوری بگم.....

_ شما دوست سپیده بودین؟..... من شما رو یادم نیاد.....شما خیلی باید ازش کوچیکتر باشین.....

مچاله شدن قلبمو احساس میکردم، با بغض تو گلوم نفس هم به زور میکشیدم، از سر ناچاری جواب دادم:

_ آره دوستش بودم.....

_ از این طرف لطفا.....خواهش میکنم دعوتم و رد نکنید.....

مردد بودم، حالا که منو نمیشناخت ترجیح میدادم از اونجا برم..... اما دل دیوونه ام هیچی حالیش نبود، حالیش نبود که عشقش اونو نمیشناسه، حالیش نبود که اونجا موندنش دردی رو دوا نمیکنه، دل بیچاره ام واسه بودن با بهزاد هیچی حالیش نبود..... بالاخره به سمتی که هدایتم میکرد راه افتادم، هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودیم که پرسید:

_ جسارته میتونم بپرسم شما چند سالتونه؟

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

به دروغ گفتم بیست سال.....ظاهرا که شک نکرد، دو سال تفاوت زیاد هم معلوم نمیشد.....توی مسیری که با هم طی میکردم بوی عطرشو استشمام کردم... وای که باز از خود بیخودم کرد. شاید این آخرین باری بود که بهزاد رو از نزدیک میدیدم دلم برای آغوشش ضعف میرفت همون آغوشی که برای اولین بار بهم آرامش داده بود، تمام اتفاقاتی که بینمون افتاده بود بی اراده از جلو چشمم میگذشت.....تمام بوسه ها، نوازش ها، لبخندها.....و باز هم اشک بود که بی اجازه از چشمم جاری میشد، وقتی صندلی رو برام عقب میکشید متوجه اشکایی که سعی در پنهون کردنشون داشتم شد..... روبه روم نشست و دستمالی رو از جعبه ی روی میز در آورد و به دستم داد،

_ شما چرا اینقدر گریه میکنید؟.....هنوز از من ناراحتید؟

اشکامو پاک کردم و خواستم لبخند بزنم اما به قدری حالم بد بود که موفق به این کار نشدم:

_ نه از دستتون ناراحت نیستم، شما که منو نمیشناختید.....

_ در هر صورت بازم معذرت میخوام.....میتونم بپرسم شما سپیده رو از کجا میشناختین؟

جوابی نداشتم بهش بدم پس سکوت کردم تا شاید خودش از رو بره و همین هم شد چون وقتی سکوت منو دید خودش جواب داد:

_ عذر میخوام نباید میپرسیدم..... شاید نخواین جواب بدین.....

_ ببخشید.....

_ نه اشکال نداره.....پس.....میتونم بپرسم امروز چرا میخواستین منو ببینین؟

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

دلم میخواست داد بزمن تو همه ی زندگی منی ، میخواستم ببینمت چونکه بهت نیاز دارم ، چون بی تو میمیرم.....اما فی البداهه یه قصه ی دیگه از خودم ساختم:

_ دیشب خواب سپیده رو دیدم.....فقط میخواستم دورادور ببینم همه چی روبراهه ولی وقتی مادرتون و دم در خونه تون دیدم نتونستم نرم جلو و درباره ی شما ازش نپرسم.....

_ یعنی شما نگران من بودین؟.....

_ نه.....من که شما رو نمیشناختم.....

لحظه ای خیره نگاهم کرد و گفت:

_ اجازه بدید برم قهوه سفارش بدم.....چیز دیگه ای نمیخورید؟

_ نه ممنون.....

به محض اینکه کمی دور شد من هم بلند شدم تا برنگشته از بیمارستان برم بیرون.....با حسرت واسه آخرین بار نگاهش کردم... خداحافظ بهزاد..... خداحافظ عشق من.....

شاید تو منو یادت رفته باشه.....اما من همیشه به یادت میمونم.....حتی اگه خودم بخوام نمیتونم فراموشش کنم.....دوستت دارم.....خیلی زیاد.....خیلی خیلی زیاد.....

ساعتها بی هدف تو خیابونا قدم زدم.....یاد زندگی ای که قبلا داشتم افتادم، کلش خلاصه میشد تو ول گشتن تو خیابونا..... مطمئنا نمیخواستم باز هم به

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

اون کارا ادامه بدم، اگه بهزاد کنارم بود حتما کمکم میکرد.....از یادآوری بهزاد دوباره کنترل اشکام و از دست دادم..... لعنت به این عشق.....لعنت به عشقی که سر انجامی نداره.....

وقتی به خونه رسیدم ساعت نزدیک چهار بعد از ظهر بود، ساعتها تو خیابونها قدم زده بودم بدون اینکه گذر زمان، خستگی یا گرسنگی رو حس کرده باشم.....مادر خونه بود و به محض ورود مواخذه از منو شروع کرد،

_ کجا رفته بودی؟..... الان چه وقت اومدنه؟.....ناهار کجا خوردی؟.....

حوصله ی خودمو هم نداشتم چه برسه به مامان،

_ بیرون بودم دیگه.....گشنه م نبود نهار نخوردم.....

_ یعنی چی؟.....خودم میدونم بیرون بودی.....این چه طرز جواب دادنه؟

با گریه به سمتش برگشتم:

_ مامان خسته م.....بذار به درد خودم بمیرم، تو رو خدا راحتم بذار.....

و با دو خودمو به اتاقم رسوندم و در و قفل کردم، چند دقیقه ای نگذشته بود که مادر اومد پشت در و ازم خواست درو باز کنم.....ولی اونقدر بی محلی کردم که بیخیال شد.....دوست نداشتم اینجوری باشم، دوست نداشتم مثل قدیم تخس و بد عنق باشم.....دوست داشتم با بچه م و شوهرم باشم.....به هر دوشون احتیاج داشتم.....برای خوشبخت بودن به هر دوشون احتیاج داشتم.....

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

تصمیم گرفتم از مادر بخوام بهم اجازه بده برم شمال..... مهم نبود آرش منو شناسه..... من باید میدیدمش..... باید بچه مو میدیدم حتی اگه نتونم بهش نزدیک بشم، ولی مادر عمرا راضی نمیشد منو تنهایی بفرسته شمال، بهم اجازه نمیداد، خصوصاً که این اواخر رفتارم شبیه دیوونه ها هم شده بود..... برای راضی کردنش تصمیم گرفتم یه مدت رو خودم کار کنم و رفتارم و درست کنم تا بهم اعتماد کنه، به محض گرفتن این تصمیم از جام بلند شدم و خودمو مرتب کردم و رفتم پایین..... مادر تو آشپزخونه مشغول سالاد درست کردن بود، از پشت بغلش کردم و بوسیدمش:

_ مامان معذرت میخوام..... هوای گرم بیرون کلافه م کرده بود..... کمک نمیخواین؟

دستم گرفت و منو نشوند رو صندلی،

_ کمک نمیخوام ولی باید بهم بگی چت شده، باهام حرف بزن..... تا کی میخوای بی برنامه بچرخی؟ مطمئنم دلیل کلافگیت هم همینه..... چون هدفی نداری.....

_ دیگه نمیخوام بی برنامه بچرخم.....

_ خوبه، پس من از همین فردا دنبال کارات و میگیرم که یه کلاس کنکور خوب ثبت نام کنی.....

_ باشه، هر چی شما بگید.....

چند لحظه مشکوک نگاهم کرد، انگار نمیتونست حرفمو باور کنه چون همیشه میگفتم نمیخوام مهندسی قبول شم،

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

- عالیہ، بیا سالادا رو درست کن تا من شامو بچینم.....

تا چند روز از خونه بیرون نمی رفتم و همه ی کارای خونه رو هم خودم به عهده گرفته بودم، تمام سعیمو هم میکردم که بهترین رفتار و داشته باشم و رفتار مادر هم نشون میداد که تونستم رضایتشو جلب کنم..... بالاخره یه شب تصمیم و باهاش در میون گذاشتم:

- مامان از اونجایی که قراره بزودی برم کلاس کنکور و بکوب درس بخونم به ذهنم رسید که قبلش برم شمال یه حال و هوایی عوض کنم، نظر شما چیه؟

- خیلی عالیہ..... ولی من سرم خیلی شلوغہ، میدونی که نمیتونم نرم سر ساختمون.....

- میدونم، من خودم میرم لازم نیست شما بیاید.....

چشماشو در آورد بهم،

- دیگه چی؟.....همینم مونده که تنهایی بفرستمت شمال.....

- مامان من بزرگ شدم..... انگار اصلا حواستون نیست.....میتونم مواظب خودم باشم

- هر چقدر هم که بزرگ شده باشی من تنهایی نمیفرستمت راه دور.....با من بحث نکن کیانا.....صبر کن هر وقت خودم بیکار شدم میبرمت.....

- مامان با اتوبوس میرم دیگہ.....بعدش هم میرم هتل.....آخه از چی میترسین؟

نگاه عاقل اندر سفیہی تحویل داد:

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

_ الان اسم اتوبوس و آوردی که درجه ی امن بودنش و بهم یادآوری کنی؟.....تنهایی جایی نمیری، والسلام.....

همه ی نقشه هام نقش بر آب شد.....کوتاه بیا نبود.....ولی من هر جوری بود باید میرفتم، فرداش بعد از اینکه مامان رفت سر ساختمون حاضر شدم و از خونه رفتم بیرون، میخواستم با عمو کامران حرف بزنم تا مامانو راضی کنه، فهمیده بودم که اون مامان و دوست داره و برای اینکه دل منو به دست بیاره مطمئنا کمکم میکنه.....دیگه اون خشم آنی از بین رفته بود، حالا معتقد بودم مامانم حق داره با زندگیش هر کاری که دوست داره بکنه چون زندگی خودشه نه زندگی من، خصوصا که عمو کامران و میشناختم و میدونستم مرد خوبیه..... تنها تغییر مثبتی که اون اتفاق تو زندگیم ایجاد کرده بود همین دیدگاهم به این قضیه بود و گرنه بقیه ش همش باعث زجر بیشترم بود، تا الان که اینطور بود.....

خودمو به شرکت رسوندم، پدرم و عمو کامران سالها با هم شریک بودن و یه شرکت ساختمون سازی داشتن، مامانم هم یکی از مهندسای شرکت بود که پدرم بعدها بهش علاقمند میشه و باهاش ازدواج میکنه و مادرم هنوز بعد از مرگ پدرم هم به کارش تو اون شرکت ادامه میداد، میدونستم اون موقع روز شرکت نیست و سر ساختمونه ولی عمو کامران معمولا همیشه شرکت بود، منشی شرکت به محض ورود منو شناخت و با خوشرویی تحویل گرفت و بعد از هماهنگ کردن با عمو کامران بهم اجازه ی ورود داد، عمو خیلی از اومدنم به اونجا تعجب کرده بود و تا حدی هم هول شده بود.....انگار مچشو با مادرم

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

گرفته باشم، بدون طفره رفتن موضوع و باهاش در میون گذاشتم و اون هم از سر ناچاری قبول کرد هر کاری از دستش بر میاد انجام بده، از سر ناچاری چون خودش هم مخالف این بود که تنها سفر کنم.....

تا حدی خیالم راحت شده بود که عمو بتونه مامان و راضی کنه ولی وقتی مامان اومد خونه متوجه شدم عمو همچین هم کارش و درست انجام نداده، چون مادر و راضی کرده بود که من با فرزند پسرش برم شمال، تعجبم از این بود که مادر چطور قبول کرده من با یه پسر مجرد برم سفر!..... حتی اگه عمو بهش گفته باشه تو هتل اتاقای جدا میگیرن، در هر صورت مامان قبول کرده بود، ظاهر قضیه نشون میداد که مامان خیلی عمو رو قبول داره، البته فرزند هم پسر سربه راه و مورد اعتمادی بود.....جای هیچ مخالفتی برای من باقی نبود چون به هر حال من به چیزی که میخواستم میرسیدم.....به پسر.....

بالاخره موعد مقرر برای حرکت فرا رسید و صبح زود فرزند اومد دنبالم، از اونجایی که نه پسر خشک و جدی ای بود و نه سوسول و لوده زیاد باهاش معذب نبودم، به محض سوار شدن به ماشین بعد از سلام و تشکر بابت قبول زحمتش سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و خیلی زود خوابم برد، اما هنوز به مقصد نرسیده بودیم که بیدار شدم، وقتی دید چشمام و باز کردم و خودمو کش و قوس میدم از گوشه ی چشم نگاهم کرد و بهم لبخند زد،

_ آقا فرزند شما کلاس نداشتین؟.....یه وقت به خاطر من از درستون نرده باشین؟.....

خندید و گفت:

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

_ نه آخر هفته ها کلاس ندارم.....در ضمن، بهم بگو فرزاد چون من بهت نمیگم کیانا خانوم.....

سرمو به معنی موافقت تکون دادم، دستمو کردم تو کیفم تا گوشیمو در بیارم که متوجه شدم جا گذاشتمش ولی زیاد اهمیتی نداشت چون خیلی به کارم نمیومد، در واقع بیشتر کار ام پی تری پلییر و برام میکرد تا گوشی..... زنگ خورش در حد صفر بود، دستمو بردم دکمه ی پخش و زدم.....که کاش نمیزدم.....:

_ همین که مینویسم و..... به واژه میکشم تو رو.....

دوباره بار غم میشینه روی شونه های من.....

همین که میشکفی مٹ..... یه گل میون دفترم.....

همین که میری از دلم.....قرار آخرم میشی.....

دوباره زخم میخورم.....دوباره باورم میشی

همیشه کم میارم، همیشه کم میارم.....نمیشه که نبارم.....

گریه فقط کار منه، تو اشکاتو حروم نکن.....

به واژه ای نمیرسی، اینجوری پرس و جوم نکن.....

فاصله ها مال منن، تو فاصله نگیر ازم.....

بمون که باورت بشه، گریه نمیشه سیر ازم.....

همیشه کم میارم، همیشه کم میارم.....نمیشه که نبارم.....

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

_ کیانا داری گریه میکنی؟

مثل آدمای مسخ شده برگشتم طرفش و دستمو کشیدم رو صورتتم، راست میگفت صورتتم خیس بود، صورتمو برگردوندم و اشکامو پاک کردم،

_ نه گریه نمیکنم.....

پا پیچم نشد و ساکت به رانندگیش ادامه داد.....دلم هوای بهزاد و کرده بود، چقدر من بیچاره بودم..... همه ی عاشقا اینجوری بودن؟.....اگه اینطوره پس خدایا هیشکی رو عاشق نکن، یا اگه کردی هواشو داشته باش و به حال خودش رهاش نکن.....

وقتی رسیدیم اول رفتیم به یه هتل و اتاق گرفتیم، دو تا اتاق جدا ولی نزدیک به هم، ساکم و که گذاشتم تو اتاق فرزاد اومد دم در،

_ کیانا میخوای بریم بیرون یا اول یه کم استراحت کنیم؟

عجب دل خجسته ای داشت این!.....یعنی واقعا فکر کرده من اومدم اینجا که باهاش برم ددر دودور؟.....

_ تو برو استراحت کن، من میرم جایی زود بر میگردم.

_ نه با هم میریم، صبر کن من لباس عوض کنم الان میام....

عجب گیری افتاده بودم،

_ فرزاد وایسا.....نمیخواد من خودم میرم دیگه !

_ من نمیتونم اجازه بدم تنهایی جایی بری..... نا سلامتی امانتی.

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

_ بگو بهت اعتماد ندارم.....

_ اصلا اینطور نیست، پنج دقیقه دیگه میام.....

چاره ای نبود..... نمیتونستم تنهایی برم دیدن آرش، باید صبر میکردم با هم
بریم،

_ خیلی خوب پس برو فعلا استراحت کن..... من عجله ندارم.....

با لبخند جواب داد:

_ ممنون، پس دو ساعت دیگه خوبه؟

_ نه.... هر وقت خودت بیدار شدی خوبه.....

_ باشه پس فعلا.....

و دستشو برام تگون داد و رفت..... دلم برای دیدن آرش بی قراری میکرد،
نمیتونستم فکرشو بکنم که بدون من داره چه جوری میگذرونه، اون بدون من
آب هم نمیخورد، بدون اینکه من نازش کنم خوابش نمیرد.....یه دفعه این
سوال برام پیش اومد که من بدون اون چه جوری تونسته بودم این چند روز و
تحمل کنم؟ بدون اینکه ببوسمش، بغلش کنم، به شیرین زبونیش گوش
کنم.....احساس مادری رو داشتم که بچه شو ازش گرفته باشن، دلم برای
دیدن آرش پر میکشید...

فرزاد که بیدار شد اول رفتیم رستوران هتل ناهار خوردیم و بعد دوتایی سوار
ماشین شدیم و حرکت کردیم، بهش آدرس میدادم که از کدام طرف باید بره
ولی خودم هم آدرس دقیق و یادم نمیومد، اینقدر تو خیابون ها چرخیدیم تا

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

بالاخره یه نشونه های آشنایی یادم اومد و از اونجا به بعد راحت تونستیم خونه ی آرش و پیدا کنیم، از ماشین پیاده شدم و زنگ و فشار دادم، چشمامو بستم و گوش دادم تا صدای پای آرش و که داره میاد درو برام باز کنه بشنوم اما هر چی بیشتر گوش میدادم کمتر میشنیدم، چند بار دیگه هم زنگ زدم ولی کسی نیومد، همون موقع خانمی که داشت از اونجا رد میشد کنارم ایستاد و گفت:

- با خانم کریمی کار دارین؟

- نه.....با آرش..... فکر میکنم نوه ی اون خانمی که شما گفتین باشه.....6 سالشه.....

- ولی خانم کریمی هیچ نوه ی پسری نداره، دو تا بچه های دخترش هر دو دخترن.

- آرش بچه ی پسرشه نه دخترش.....

- پسرش که بچه نداشت....

یه دفعه رنگ نگاهش تغییر کرد و با حالت غمگینی ادامه داد:

- بیچاره خانم کریمی چند سال پیش عروسش و از دست داد و همین چند روز پیش هم پسرشو.....

با ناباوری گفتم:

- پس بچه شون چی؟ آرش؟

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

_ گفتم که اونا بچه نداشتن..... چند سال پیش عرووشش تصادف کرد و مرد..... پسرش هم دو هفته پیش ایست قلبی کرد و مرد، از وقتی زنش مرده بود قلبش مشکل پیدا کرده بود.....

اشکام از گوشه ی چشم راه خروج و پیدا کردن و جاری شدن، همونجا به در تکیه دادم و نشستم رو زمین،

_ اوا خانوم چی شد؟ حالتون خوب نیست؟

فرزاد که تا الان از دور بهمون نگاه میکرد خودشو بهم رسوند و کنارم زانو زد:

_ کیانا چی شد؟ حالت خوبه؟

بدون توجه بهش رو به همون خانوم کردم و پرسیدم:

_ خانم کریمی الان کجان؟

_ چند روز پیش دخترش اومد و با خودش بردش مشهد تا تنها نباشه.

سرمو به در تکیه دادم و چشمامو بستم، باورم نمیشد، از وقتی بهزاد و دیده بودم فکر میکردم آرش هم باید باشه، این امکان نداشت.....

_ آقا خانومتون حالش خوب نیست، بیاریدشون خونه ی ما یه آب قند بهش بدم، خونمون همین بغله.....

چشمامو باز کردم،

_ من حالم خوبه، شما عکس خانوم کریمی یا پسرشون و ندارین؟

_ نه ندارم.....

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

از جام بلند شدم و گفتم:

- ممنون از کمکتون، فرزاد بریم.....

تو ماشین همش اشک میریختم و به بخت بد خودم لعنت میفرستادم، فرزاد هم اجازه داده بود به حال خودم باشم و سوالی ازم نمیکرد، اونقدر تو حال خودم بودم که متوجه نشدم مسیرش به سمت هتل نیست، یه جا نگه داشت و گفت:

- پیاده شو برات خوبه الان بری کنار دریا.....

بی حرف از ماشین پیاده شدم، وقتی به دریا رسیدیم روی شنها نشستم و خیره به دریا اشک ریختم.....فرزاد از دور وایستاده بود و حواسش بهم بود، یه مدت که گذشت اومد کنارم نشست،

- بسه دیگه چقدر گریه میکنی؟ داری خودتو میکشی.....

- بذار بمیرم..... این برام بهتره

- این حرفا چیه میزنی؟..... به من نمیگی جریان چیه؟

نگاهمو از دریا گرفتمو بهش زل زدم:

- جریانی وجود نداره..... همه چی تموم شده...

- پس آرش کیه که اومده بودی دنبالش؟ میدونم همه ی این راهو اومده بودی اونو ببینی و تفریح بهانه بوده.....

- آرش یه بچه ی 6 ساله ی ماهه..... که اثری ارزش نیست..... خواهش میکنم دیگه چیزی نپرس

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

ساکت شد و اونم مثل من به دریا خیره شد،

_ اگه آرش الان اینجا بود با هم مجسمه ی شنی درست میکردیم.....

_ اگه میخوای من چیزی نپرسم باشه نمیپرسم، ولی اگه به من بگی شاید بتونم کمکت کنم پیداش کنی....

_ اگه کمکی از دستت بر میومد بهت میگفتم ولی گفتنش فایده ای نداره....

وقتی برگشتیم هتل دم در اتاقا بهش گفتم:

_ میشه فردا برگردیم؟

_ حالا که این همه راهو اومدی نمیخوای دو روز بیشتر بمونی و یه حال و هوایی عوض کنی؟ تازه اگه برگردی مامانت مشکوک نمیشه که بعد از اون همه اصرار چرا نرفته برگشتی؟

قبول کردم بمونم ولی تنها کاری که تو دو روز باقی مونده میکردم این بود که برم ساحل و زل بزنم به دریا، فرزاد بدون اینکه به من بگه یه بار دیگه رفته بود اون محل و از بقیه ی همسایه ها هم درباره ی آرش تحقیق کرده بود ولی میگفت هیچ کس همچین بچه ای رو نمیشناخته، اون از بهزاد، این هم از آرش..... پس حکمت اون اتفاقا چی بود؟ نمیتونستم بگم اون خواب..... چون خواب نبود، 5 ماه از زندگی من بود، هیچ دوره ای تو 18 سال زندگیم به اندازه ی اون 5 ماه واقعی نبوده..... من همه ی اتفاقات اون 5 ماه و با تمام وجود احساس میکردم، درد..... لذت..... حتی طعم غذاهایی که خورده بودم..... بوی تن بهزاد و آرش و مریم..... واقعی تر از اونا هیچ لحظه ای تو زندگیم

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

نداشتم.....اما حالا فقط یه علامت سوال بزرگ تو مغزم بود که هیچ جوابی
براش نداشتم.....

بالاخره اون دو روز هم تموم شد و با فرزاد برگشتیم خونه، دست از پا درازتر و
نا امید تر از قبل، وقتی میخواستم از ماشین پیاده شم فرزاد خواست چند لحظه
صبر کنم و بعد از کلی مقدمه چینی و من من کردن گفت:

_ کیانا باید اعتراف کنم ازت خوشم اومده..... موافقی یه مدت با هم بریم بیرون
تا بیشتر با هم آشنا بشیم؟..... شاید تو هم از من خوشت بیاد.....

شوکه شده بودم، این اتفاق کی افتاده بود؟ من چیکار کرده بودم که اون از من
خوشش بیاد؟..... در هر صورت من نمیتونستم درخواستشو قبول کنم چون دلم
جای دیگه ای بود..... از طرفی دلم نمیومد ناراحتش کنم چون پسر خوبی بود
برای همین سرسری گفتم:

_ فرزاد من آمادگیش و ندارم، فراموشش کن.....

و سریع از ماشین پیاده شدم تا فرصت جواب دادن پیدا نکنه..... مامان خونه
نبود، بعد از عوض کردن لباسام سری به گوشیم زدم و با تعجب دیدم که 5 تا
میس کال دارم، که همش از یه شماره ی ناشناس بود، یه اس ام اس هم اومده
بود که با خوندنش چنان جیغی کشیدم که نزدیک بود خودم کر بشم،

_ کیانا من مریمم، حتی اگه منو نمیشناسی خواهش میکنم گوشی رو بردار...

چند بار اس ام اس و از اول خوندم، نمیدونستم باید چیو باور کنم؟..... حرفای
بهزادو؟..... غیب شدن آرشو؟..... یا این اس ام اس رو؟..... خودمو انداختم
رو تخت و با گیجی به سقف خیره شدم..... سعی داشتم اس ام اس و تو

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

مغزم هضمش کنم، کم کم یه لبخند رو لبم نقش بست، هر چی بیشتر فکر میکردم لبخندم پررنگ تر میشد..... معنی این اس ام اس این بود که من خواب ندیدم..... دیوونه هم نشده بودم..... اینکه چی بوده رو هنوز نمیدونستم ولی همینقدر که فهمیده بودم چرندیات مغز خودم نیست برام یه دنیا ارزش داشت..... قبلا هم میدونستم که ساخته ی ذهنم نیست ولی حالا داشت ثابت میشد و چی بهتر از اینکه بهترین دوستم منو یادشه..... سر جام نشستم و با خوشحالی شروع کردم به گرفتن شماره ی ناشناس، اما همون لحظه صدای مامانم از پایین اومد که داشت صدام میکرد..... دست از کار کشیدم و رفتم کنار نرده ها و از همون بالا جواب دادم:

_ بله مامان؟.....

_ بله مامان چیه؟.....سلامتو خوردی؟ بیا پایین برام از سفرت بگو.....

از سر ناچاری گوشی رو انداختم رو تخت و رفتم پایین، چیز خاصی برای تعریف کردن نداشتم ولی همون یه ذره کاری که تو شمال کرده بودم و برا مامان تعریف کردم هر چند تمام حواسم پی مریم بود، بعد از تعریف قضایا از جام بلند شدم برم بالا که مامان گفت عمو کامران برای شام دعوتمون کرده رستوران.....میخواستم بگم قراره من پیام سرخرتون باشم؟.....اما به موافقت کردن با سر قناعت کردم و رفتم اتاقم، در و بستم و با هیجان شروع به گرفتن شماره کردم، بعد از چند تا بوق جواب داد، با صدای بلند داد زدم:

_ مری م!!!.....

_ کیانا خودتی؟.....خدای من ! دارم دیوونه میشم.....

رمان شروع از پایان | سامان شہریور

- مریم.....چہ خبر شدہ؟.....
- نمیدونم چہ خبر شدہ.....تو کجایی؟ خوبی؟
- آرہ من خوبم، مریم؟.....مریم باور کنم کہ منو یادتہ؟
- معلومہ کہ یادمہ.....
- با ذوق جیغ کشیدم:
- عاشقتم.....ولی اگہ تو یادت میاد چرا بہزاد ہیچی یادش نمیاد؟
- مگہ دیدیش؟.....تو رو شناخت؟
- نہ ہیچی یادش نمیاد، منو نمیشناسہ.....چقدر خوشحالم کہ تو منو یادتہ.....
- و زدم زیر گریہ.....ولی وقتی یاد این افتادم کہ چقدر دیر زنگ زدہ پرسیدم:
- چرا تا الان زنگ نزدہ بودی؟
- من شماره تو یادم نمیومد، پریروز ژان پل بہم داد.....
- ژان پل؟.....از کجا پیداش کردی؟
- من پیداش نکردم، اون اومدہ اینجا.....
- یعنی الان پیشتہ؟
- معلومہ کہ نہ.....خانوادہ م کہ چیزی ازش نمیدونن، اون ہتلہ.....با ہم بیرون قرار میداریم...

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

و با ذوق ادامه داد:

- کیانا اون هنوزم دوستم داره، به خاطر من این همه راهو اومده....

به مریم غبطه میخوردم،

- خوش به حالت..... من خیلی گیج شدم مریم، چرا همه چی اینجوری شده؟..... مریم من خیلی احساس تنهایی و بدبختی میکنم.....تو خودت شاهی که من خیلی سعی میکردم از بهزاد دور بمونم، چون میترسیدم صدمه ببینم، حالا از همون چیزی که میترسیدم به سرم اومده.....منو از خودش طرد میکنه، بعد از همه ی بلاهایی که سرم آورد داره طردم میکنه.....

- تو از کجا میدونی؟..... شاید واقعا یادش نیاد؟

- چرند نگو مریم..... پس چرا من و تو ژان پل یادمون میاد؟

- نمیدونم..... ولی آخه به بهزاد نیاد اینقدر نامرد باشه.....

- بازم ازش دفاع کن.....نمیبینی چه بلایی سرم آورده؟ من دارم از بی مهری و بی وفاییش میمیرم.....

و چنان گریه ای سر دادم که مریم از همون پشت تلفن میخواست با التماس آروم کنه ولی موفق نمیشد، چون حالا که میدونستم از طرف بهزاد طرد شدم دیگه هیچ جایی برای آروم شدن باقی نمونده بود..... بعد از کلی درد و دل کردن با مریم تلفن و قطع کردم و خودمو روی تخت انداختم،

- خدایا این دیگه چه قایم باشکيه راه انداختی؟..... اگه میخواستی دوباره برگردونیمون پس چرا اون بلاها رو سرمون آوردی؟.....چرا منو با بهزاد و آرش

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

آشنا کردی و حالا که تازه داشتم باهاشون انس میگرفتم ازم گرفتیشون؟.....چرا منو نمیکشی؟.....میدونی که من نمیتونم این شرایط و تحمل کنم، پس چرا راحت نمیکنی؟..... نکنه داری آزمایش میکنی؟ من از همین الان بازنده م پس راحت کن.....چرا بهزاد خودشو ازم دریغ میکنه؟ آخه آدم تا چه اندازه میتونه پست باشه.....

تا شب که مامان ازم خواست حاضر شم تا بریم سر قرار با عمو کامران از جام تکون نخوردم، با تمام اصرارهای مامان حتی ناهار هم نخوردم.....نه حال رستوران رفتن داشتم و نه حوصله شو، ولی مامان به زور هم که شده از جام بلندم کرد تا حاضر بشم، مثل یه مرده ی متحرک از جام بلند شدم و زود لباس پوشیدم و پشت سرش راه افتادم.....

قرار تو یه رستوران سنتی بود که تو محوطه ی بازش تخت گذاشته بودن، مامان به سمت یکی از تخت ها حرکت کرد، از دور قیافه ی عمو کامران و فرزاد و تشخیص دادم، نمیدونستم فرزاد هم قراره بیاد، بعد از نشستن و خوردن چایی شام و سفارش دادن، من نه چیزی از حرفایی که میزدن متوجه میشدم و نه از شامی که جلوم بود، توی خیالات خودم غرق بودم، به این فکر میکردم که بهتر نیست برم سراغ بهزاد و هر چی فحش بدم نثارش کنم؟ ولی مطمئنا کار بی خودی بود، چون نه من اینطوری آروم میشدم و نه بهزاد دلش به رحم میومد.....هر چند حالا دیگه اگه به رحم هم میومد من ازش متنفر بودم، با صدای فرزاد که داشت صدام میزد به خودم اومدم:

_ کیانا؟..... حالت خوبه؟

سعی کردم بهش لبخند بزنم:

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

_ آره خوبم.....

_ اینطور فکر نمیکنم.....

و لبخند مهربونش و به صورتم پاشید، برعکس بهزاد که هیچ وقت این طور خالصانه بهم لبخند نمیزد، لبخند بهزاد رو خیلی کم میشد دید ولی فرزاد بیشتر وقتا لبخند به لب داشت، چرا به جای بهزاد مغرور و از خود راضی نمیتونستم عاشق فرزاد مهربونی بشم که خودش هم بهم تمایل داشت، به مامان و عمو کامران نگاه کردم، غرق صحبت درباره ی شرکت بودن و حواسشون به ما نبود.....از سر بیچارگی به فرزاد لبخند زدم و اشک تو چشم حلقه زد:

_ خیلی داغونم فرزاد.....

تحت تاثیر لحن رنجیده م قرار گرفت و سرشو انداخت پایین،

_ مشخصه، فقط کاش منو قابل میدونستی و حرف دلت و باهام میزدی.....

_ کاش میتونستم.....

_ اگه بخوای میتونی..... من همیشه آماده ی شنیدن حرفاتم.

وقتی سکوت منو دید بعد از کمی این پا و اون پا کردن گفت:

_ میتونم امیدوار باشم صبح شتابزده جواب پیشنهادم و دادی؟

بعد از اینکه طعم محبت یه مرد و چشیده بودم و عاشق بهزاد شده بودم حتی فکر اینکه فرزاد جای بهزاد و بگیره هم اذیتم میکرد، ولی با این وجود محتاج محبت بودم، حالا که کسی که ازش محبت میخواستم بهم پشت کرده بود و عقلم داشت با احساسم میجنگید تا حس نفرت نسبت به اونو تو قلبم جا بده،

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

به عقل خیره سرم اجازه دادم تا جایی که میتونه جولان بده..... و کار به جایی رسیده بود که قانع شده بودم باید محبت ببینم، به هر قیمتی..... حتی اگه محبت کننده کسی نباشه که آرزوشو دارم، باید یه جوری آروم میشدم، پس در حالیکه به تمام نفرتی که از بهزاد پیدا کرده بودم فکر میکردم جواب دادم:

_ آره میتونی امیدوار باشی..._

اولش با تعجب بهم نگاه کرد اما همین که به معنی جمله م پی برد لبخند زد و نگاه عاشقانه ش و بهم دوخت، به صندلیش تکیه داد و با همون لبخندی که رو لبش بود بیصدا با تکون لبهاش گفت دوستت دارم..... با این حرکاتش باعث میشد عذاب وجدان بگیرم، با ترس به مامان و عمو کامران نگاه کردم که یه وقت چیزی متوجه نشده باشن، اما اونا اصلا حواسشون به ما نبود..... اون هی ادا در میآورد من هم هی لبمو گاز میگرفتم و با چشم و ابرو به مامان اینا اشاره میکردم، من و فرزاد لبه ی تخت نشستیم و پاهامون و گذاشته بودیم رو زمین، چند بار با پاش زد به پام، دیگه داشت اعصابمو خط خطی میکرد، با حرکت لب بهش گفتم:

_ کرم داری؟....._

که با صدای بلند زد زیر خنده، مامان و عمو کامران با تعجب بهمون نگاه کردن، مامان گفت:

_ بگید ما هم بخندیم....._

من از خجالت سرمو انداختم پایین، فرزاد جواب داد:

_ جوکش برای سن شما خوب نیست....._

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

مامان و فرزند همیشه با هم شوخی داشتن، چند دقیقه ای سر قضیه ی سن با مامان بحث کرد و سر به سرش گذاشت، وقتی مامان اینا دوباره حواسشون پرت شد گوشیشو از روی تخت سر داد طرفم و خواست شماره مو براش بنویسم، شماره رو سیو کردم اما این وجدان لعنتی دست از سرم بر نمیداشت، هر چی اون جلوتر میومد منم بیشتر عذاب وجدان میگرفتم، ولی دلیلی برای عذاب وجدان وجود نداشت، وقتی بهزاد خودش منو نمیخواه منم حق دارم با هر کی میخوام دوست بشم.....منم دل دارم.....کی بهتر از فرزند، با تمام این توجیه ها بازم دلم آروم نمیشد..... دلم بهزاد و میخواست، فرزند هر حرکتی که میکرد من با بهزاد مقایسه ش میکردم، اما با این بهانه که بالاخره بهش عادت میکنم خودمو توجیه میکردم.....

موقع خداحافظی جوری که بقیه متوجه نشن دستمو گرفت و وقتی سرمو به طرفش بگردوندم گفت:

_ آخر شب بهت زنگ میزنم، منتظر باش....

همونطور که گفته بود قبل از خواب زنگ زد، با اینکه تو حرف زدن باهاش زیاد راحت نبودم ولی اینقدر شوخی میکرد و منو به خنده مینداخت که دیگه یاد بهزاد نمیوفتادم تا وجدانم درد بگیره اما همین که خداحافظی کردیم زدم زیر گریه، هیچ کس برای من بهزاد نمیشد، هیچ کس.....

فردا ظهر برای ناهار اومد دنبالم، مامان مشکوک شده بود، ظاهرا دیگه نمیتونستیم چیزی رو ازشون قایم کنیم، بعد از اینکه ناهار و تو یه رستوران شیک خوردیم اصرار داشت که بریم برای من خرید کنیم، بعد از کلی گشتن توی پاساژا یه تاپ برام انتخاب کرد و به زور مجبورم کرد برم تو اتاق پرو امتحانش کنم،

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

وقتی پوشیدمش در زد و خواست تاپ و تو تنم ببینه، با اکراه در حالیکه زیر لب فحشش میدادم در و باز کردم، سریع اومد داخل و در و بست، تو همون یه وجب جا بهم نزدیک تر شد و گفت:

- هیچ جا به اندازه ی اتاق پرو مزه نمیده.....

منظورش بوس بود، با تعجب چشمامو بهش در آوردم و گفتم:

- این کارا چییه؟ من فکر میکردم تو پسر مثبت و سر به راهی هستی فرزاد!.....
با خنده جواب داد:

- مگه حالا شک داری؟..... من واقعا مثبت و سر به راهم، ولی تو اینقدر خوشگلی که حتی پسرای مثبت و سر به راه هم نمیتونن وسوسه نشن که ببوسنت.....چه برسه به من که دوست پسرت هم هستم.....

از تصور اینکه منو ببوسه حالم به هم میخورد، با صدای بلند زدم زیر گریه، با این کارم هول شد و با التماس سعی میکرد آرومم کنه:

- کیانا خواهش میکنم آروم باش.....من غلط کردم، اصلا گه خوردم.....من میرم بیرون تو هم لباس بپوش بیا خوب؟..... فقط تو رو خدا گریه نکن.....
فرزاد بمیره گریه نکن.....

وقتی با چشمای گریه ای رفتم بیرون دیدم فروشنده ها که دو تا پسر جوون بودن در حالیکه به زور سعی داشتن جلوی خنده شونو بگیرن ما رو زیر نظر گرفتن، بمیری فرزاد..... چجوری روت شد جلوی اینا بیای تو اتاق پرو و درو ببندی..... یکیشون در حالیکه لبخندشو جمع میکرد رو به من گفت:

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

_ پسندیدین؟.....چیز دیگه ای نمیخواین براتون بیارم؟

تاپ و انداختم رو ویتترین و بدون دادن جواب از مغازه رفتم بیرون، چند دقیقه بعد فرزاد هم خودشو بهم رسوند و سوار ماشین شدیم، در طول راه مدام ازم عذرخواهی میکرد، نهایتا راضی شدم ببخشمش به شرطی که دیگه از این غلطای نکنه.....

یه هفته ای از رابطه م با فرزاد میگذشت، هر روز شام یا نهار با هم بودیم، رابطه مون خوب و مسالمت امیز بود، هیچکدوم کاری نمیکردیم که اون یکی ناراحت بشه.....فرزاد هم پاشو از قربون صدقه فراتر نمیداشت چون از عکس العمل من میترسید، حالا دیگه مامان هم از رابطه ی ما کاملا خبر داشت و نه تنها مخالفتی نکرده بود ظاهرا راضی بود که از لاک خودم بیرون اومدم، خصوصا که فرزاد پسر عمو کامران هم بود و این میتونست برای مامان یه نقطه ی امیدی باشه که من راحت تر با موضوع ازدواجشون کنار بیام، اون هنوز نمیدونست که من همه چیز و میدونم و ظاهرا هنوز خیال نداشت که این موضوع و باهام مطرح کنه.....

تقریبا هر روز با مریم تماس تلفنی داشتم، اخیرا کلاس زبان میرفت تا هم تو حرف زدن با ژان مشکلی نداشته باشه هم به بهانه ی کلاس هر روز بعد از کلاس همدیگه رو ببینم.....قرار بود هفته ی دیگه ژان پل برای دیدن من و احیانا بهزاد به تهران بیاد و نهایتا اون روز رسید و ژان پل از هتل به من زنگ زد و گفت میخواد منو ببینه، مونده بودم چه جوری باید بدون این که فرزاد چیزی بفهمه برم به دیدنش، بالاخره تصمیم گرفتم بدون اینکه چیزی بهش بگم برم هتل و

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

وقتی زنگ زد تا قرار ناهار بذاره بهش بگم رفتم دیدن یکی از دوستای دبیرستانم.....

خودمو با تاکسی به هتل محل اقامت ژان پل رسوندم، به محض اینکه تو لابی هتل دیدمش نتونستم احساساتمو کنترل کنم و بغلش کردم، اون هیچ عوض نشده بود دقیقا همونطور بود که آخرین روز دیده بودمش، وقتی تو آغوشش بودم حس دختری رو داشتم که پدرشو بغل کرده، با این فکر خودمو از آغوشش کشیدم بیرون و با خنده گفتم:

_ ژان اندازه ی بابام دوستت دارم، اگه مریم اینو بشنوه کله مو میکنه که شوهرشو به چشم بابام میبینم.....

با خنده جواب داد:

_ نه خیالت راحت، نمیذارم کاری با کله ت داشته باشه.....

بعد از کلی حرف زدن در مورد مریم و خودشو مشکلاتی که با خانواده ی مریم داره سراغ بهزاد و ازم گرفت، منم گفتم که تا محل کارش میرسونمت ولی خودم جلو نیام چون بهزاد تمایلی به دیدن من نداره و از رفتاری که بهزاد با من داشته براش گفتم..... ولی ژان جوابی بهم داد که تا چند دقیقه هنگ کرده بودم:

_ باید بهش فرصت بدی، فکر نمیکنم نقش بازی کرده باشه..... چون خود من هم تا یه هفته هیچی یادم نمیومد، تا اینکه خیلی تصادفی توی فیس بوک صفحه ی بازماندگان و دیدم، وقتی تک تک کسانی که اون موقع زنده مونده بودن رو اونجا دیدم انگار یه شک بهم وارد بشه همه چیز مثل برق از جلوی چشمام

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

گذشت و همه چیز و به یاد آوردم..... من حدس میزنم بهزاد هم به همین حالت دچار شده باشه.....

تا بحال از این زاویه به قضیه نگاه نکرده بودم که ممکنه با گذشت زمان همه چی یادش بیاد، اگه واقعا بهزاد فقط یادش رفته باشه چی؟..... اگه من اشتباه کرده باشم؟..... به سختی رو به ژان گفتم:

_ راست میگی؟..... یعنی ممکنه؟

_ بله که ممکنه، شاید اگه منو ببینه یادش بیاد یا شاید وقتی مثل من صفحه ی فیس بوک و ببینه..... کسی چه میدونه؟

_ اگه هیچ وقت یادش نیاد چی؟

_ ما باید بهش کمک کنیم تا یادش بیاد، کیانا تو به اندازه ی کافی قبلا با بهزاد قهر کردی..... الان وقت این نیست که بازم باهاش قهر کنی، مریم بهم گفته از لجش رفتی با یکی دیگه دوست شدی!..... اگه واقعا دوستش داری فکر نمیکنی باید وایستی و به خاطرش با مشکلات بجنگی؟..... باید بهش کمک کنی تا یادش بیاد..... فرار کاری رو درست نمیکنه.....

خدا میدونه چقدر دوست داشتم حرفای ژان درست از آب در بیاد، از تصور اینکه فراموشی بهزاد مدت دار باشه و دوباره منو یادش بیاد..... دوباره عاشقم باشه..... دوباره داشته باشمش..... نزدیک بود بال در بیارم، با این وجود نمیتونستم با خودم کنار بیام که برم سراغش و اون باز هم منو به چشم یکی که میخواد آویزونش بشه ببینه، از طرفی احتمال میدادم اگه خودشو به فراموشی

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

زده باشه و همه ی اینا فیلمش باشه وقتی ژان پل رو تنهایی ببینه دیگه نقش بازی نکنه، از این رو به ژان پل گفتم:

_ امیدوارم حق با تو باشه، ولی..... بهتره خودت تنهایی ببینیش، من میترسم..... میترسم دوباره فکر کنه میخوام خودمو آویزونش کنم..... راستش هنوزم نمیتونم باور کنم که واقعا یادش رفته باشه.....

_ همش به خاطر تلقین خودته، با این وجود اگه اصرار داری که من تنها برم حرفی نیست.....

_ ممنونم.....

از یادآوری صفحه ی فیس بوکی که درباره ش گفته بود با شوق دستامو به هم کوبیدم و گفتم:

_ تو اون صفحه ی فیس بوک جین هم هست؟

_ نه جین هنوز نیست، همه نیستن..... خوب همه که به ذهنشون نمیرسه ممکنه یکی همچین صفحه ای باز کرده باشه.....

با ژان پل صفحه ی فیس بوک و دیدم و با کمک اون منم عضو شدم، از کسانی که میشناختم نیک و برنارد و چند نفر دیگه بودن، بعضی ها رو یادم نمیومد و بعضیا رو فقط از رو عکس میشناختم، طبق قراری که گذاشته بودیم با تاکسی ژان پل رو تا بیمارستان محل کار بهزاد رسوندم، با اینکه ترجیح میدادم خودم تو محوطه بیمارستان منتظرش بمونم اما برای اینکه یه وقت به مشکل برنخوره تا دم در اتاق بهزاد رسوندمش و خودم برگشتم جلوی در آسانسور منتظر شدم تا آسانسور بیاد بالا، اما همین که در باز شد مادر بهزاد اینبار با لباس سفید

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

دکتری جلوم ظاهر شد، فرصت هیچ عکس العملی پیدا نکردم چون سریع به سمت اومد و با خوشحالی گفت:

_ سلام عزیزم، تو یه دفعه کجا غیبت زد؟.....اگه بدونی چقدر سعی کردم آدرس خونه تونو که ازت گرفته بودم بیاد بیارم؟.....ولی حافظه م یاری نمیکرد.....

آدرس خونه ی منو برای چی میخواد؟..... نکنه بهزاد میخواست منو ببینه؟..... از ذوق هول هولکی جواب سلامشو دادم و گفتم:

_ چرا میخواستین منو ببینین؟.....

_ چون ازت خوشم اومده بود، هر چی نباشه تو دوست عروس گلم بودی.....حقش نبود اونجوری بی خداحافظی بری.....

انگار از بالای قله ی توهماتم پرت شده باشم سرمو انداختم پایین و جواب دادم:

_ حق دارین، شرایط خوبی نداشتم اونموقع، عذر میخوام.....

_ اشکال نداره عوضش الان که اینجایی.....بیا بریم اتاق من، یه چایی میخوریم و یه گپی هم با هم میزنیم.....هان؟

بدون منتظر جواب موندن از طرف من دستشو پشت کمرم گذاشت و وادار به حرکت کرد..... این دومین باری بود که توی دومین ملاقاتمون منو وادار به کاری میکرد.....اگه با بهزاد ازدواج میکردم و این میشد مادر شوهرم از اون مادر شوهرها میشد.....به محض وارد شدن به اتاق دوباره بازجویی از منو شروع کرد، اینبار دقیق تر از سری قبل.....در بین حرفاش چیزی گفت که توجه مو خیلی جلب کرد.....میگفت بهزاد از روزی که من اونجوری گذاشتم رفتم رو پای خودش بند نیست و کلافه ست، اصرار داشت از زیر زبونم بیرون بکشه که

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

چه حرفایی بینمون رد و بدل شده که بهزاد و کلافه و عصبی کرده.....یه حسی بهم میگفت بهزاد به خاطر ظلمی که در حقم کرده عذاب وجدان گرفته و کلافگیش هم از همونه، ولی یه حس دیگه میگفت بهزاد از همه جا بیخبره.....کم کم من هم داشتم کلافه میشدم، از جام بلند شدم و گفتم:

_ من خیلی دیرم شده، ببخشید ولی باید برم.....

از جاش بلند شد و درحالیکه تا دم در همراهیم میکرد گفت:

_ باشه عزیزم، ولی باید قول بدی باز همدیگه رو ببینیم، شماره تو که دارم خودم باهات تماس میگیرم.

نمیدونم چه اصراری داشت باز هم همدیگه رو ببینیم، من که مصاحب خوبی براش نبودم، از چی من خوشش اومده بود؟.....مطمئنا تنها هدفش این بود که از کار پسرش سر در بیاره.....

توی راهرو داشتیم با هم خداحافظی میکردیم که از دور دیدم بهزاد در حالیکه دستاشو تو جیبش کرده و متفکرانه سرش پایینه همراه ژان پل که مشغول حرف زدن دارن به اون سمت میان، قبل از اینکه بهزاد منو ببینه هول هولکی با مادرش خداحافظی کردم و از جهت مخالف اونا با گامهای شتابزده حرکت کردم، ولی ظاهرا دیر اقدام کرده بودم چون صدای بهزاد و از پشت سر شنیدم که با صدای بلند صدا میکرد:

_ خانوم؟.....

با کی غیر از من میتونست باشه، بی توجه به صداش که حالا معلوم بود داره میدوئه سریع رفتم داخل آسانسور و دکمه رو زدم، در داشت بسته میشد که از

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

همون محدوده ی باریکی که مونده بود خودشو کشید داخل و در بسته شد، حالا من و اون تنها توی آسانسور خیره به هم مونده بودیم.....بالاخره کسی که سکوتو شکست اون بود:

- چه خبره؟..... اون یارو فرانسویه چی میگفت؟.....دارم سعی میکنم دیگه زود قضاوت نکنم..... ولی.....انگار نمیشه.....
و با یه پوزخند ادامه داد:

- چقدر بهش دادی که اون چرت و پرتا رو سر هم کنه و تحویل من بده؟.....از جون من چی میخوای؟ اصلا تو کی هستی؟

جمله های آخرشو با فریاد میگفت، کنترل گریه مو از دست دادم و با صدای بلند زدم زیر گریه، با درموندگی به دیوار آسانسور تکیه داد و گفت:

- چه اصراری داری خودتو مظلوم نشون بدی؟

تو همین لحظه در آسانسور باز شد، خواستم با سرعت خارج بشم که از پشت منو گرفت و کشید داخل و دکمه ی طبقه ی آخر و فشار داد،

- تا جواب منو ندی هیچ جا نمیری.....چی میخوای؟

از همین میترسیدم، که این برخورد و باهام کنه، حالا چه جوابی میتونستم بهش بدم.....به سختی با صدایی که برای خودم هم غریبه بود جواب دادم:

- به خدا من هیچی ازت نمیخوام.....ژان پل ازم خواست بیارمش پیش تو فقط همین.....من نمیدونم بهت چی گفته ولی من بهش نگفتم که اونا رو بهت

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

بگه.....تو رو خدا بذار برم، من هیچ جوابی برای سوالات ندارم.....تو برای همه چی دلیل میخوای، ولی من هیچ دلیلی برای سوالات ندارم.....
با صدای بلند گفت:

- پس اون اراجیفی که اون یارو سر هم کرد چی بود؟

سرمو انداختم پایین تا قیافه ی برافروخته شو نبینم،

- من حتی هیچ نشونه ای ندارم که تو حرفامو باور کنی.....

دوباره سرمو بالا گرفتم و با جسارتی که در خودم سراغ نداشتم به چشماش خیره شدم:

- سمت راست شکمت یه زخم داری چون وقتی 16 سالت بوده آپاندیست و در آوردی.....وقتی میخوابی حتما باید یه بالش یا یه چیزی بگیری تو بغلت، احتمالاً قبلاً به جای بالش سپیده رو بغل میکردی.....تمام آلبومایی که عکسای سپیده توشه رو گذاشتی تو طبقه ی بالای کمد اتاق خوابت، زیر یه عالمه وسایل و توی دور از دسترسترین جای ممکن تو اتاق..... به دخترا هیچ توجهی نمیکنی چون این کار و توهین به سپیده میدونی.....الان یک ساله که عکس سپیده رو ندیدی.....

تو همین لحظه در آسانسور باز شد، دوباره بهش خیره شدم:

- چیزی برای از دست دادن ندارم.....

باید اینکار و میکردم تا باور کنم که تمام سعیمو کردم که بیاد بیاره..... تا هیچ وقت دیگه خودمو سرزنش نکنم، برای آخرین بار..... برای آخرین بار باید این

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

کار و می‌کردم.....یک قدم رفتم جلو، روی پنجه های پام بلند شدم.....خیال داشتم سریع تمومش کنم ولی نمیتونستم با وسوسه م مقابله کنم، بعد از چند بار بوسیدن با احساس دست بهزاد پشت کمرم به خودم اومدم و با سرعت ازش جدا شدم..... اشکامو با پشت دست کنار زدم و در حالیکه عقب عقب از آسانسور بیرون میرفتم به چشمای متعجب بهزاد زل زدم و با گریه رو بهش گفتم:

_ متاسفم.....

برگشتم و با سرعت از پله ها سرازیر شدم، هجوم قطره های اشک مانع از این میشد که جلوی پامو ببینم، اما برای دور شدن از اون محیط هر لحظه سرعتم و بیشتر می‌کردم، چند طبقه که رفتم پایین از خستگی دیگه نای حرکت نداشتم، خودمو به آسانسور رسوندم و بقیه ی راهو با آسانسور رفتم.....حالم از همه چی بهم می‌خورد و بیشتر از همه از خودم.....

با وضعی آشفته و حالی داغون قدم به خیابون گذاشتم، توان سرپا ایستادن هم نداشتم، جلوی اولین ماشینی که رد می شد و گرفتم و سوار شدم، فقط اشک بود که بی اجازه از چشمام جاری می شد..... من چم شده بود، این چه کاری بود که کرده بودم؟.....و از اون مهمتر چرا الان از کارم پشیمون نبودم، پشیمون نبودم که بوسیدمش ولی برای خودم متاسف بودم، دلم به حال خودم میسوخت..... دیگه حتی پیش خودم هم برام شخصیت نمونده بود، از طرفی بهزاد هر چی میخواست بارم کرده بود و از طرف دیگه خودم با کاری که کرده بودم مهر تاییدی بر حرفاش زده بودم، با تمام این حرفها باز هم پشیمون نبودم، این آخرین بوسه به هر چیز دیگه ای می ارزید.....اشکم و حال دگرگونم از این بود که چرا این بوسه باید آخرین باشه، از اینکه عشق تازه متولد شده ام چرا

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

باید به این زودی بمیره.....والا له شدن شخصیتم ذره ای برام مهم نبود، مهم اون بود که دیگه برای من نبود.....

با صدای راننده که میگفت رسیدیم به خودم اومدم و پیاده شدم، مادر خونه نبود و از یادداشتی که گذاشته بود فهمیدم برای من ناهار گذاشته و خودش تا شب نمیاد خونه، خودمو به اتاقم رسوندم و بی حال روی تخت افتادم.....گوشیمو از جیب مانتوم درآوردم تا خاموشش کنم چون تحمل فرزاد، ژان پل و حتی مریم و نداشتم، با تعجب دیدم چند تا میس کال از ژان پل و چند تا از فرزاد دارم، ولی اونقدر در طول راه تو خودم بودم که صداشو نشنیدم، همین که خواستم گوشی رو خاموش کنم شروع کرد به زنگ خوردن، شماره ش تو گوشیم سیو نبود ولی اگه صد سال بعد هم این شماره رو میدیدم میشناختمش، این شماره ی رند مال کسی جز بهزاد نبود..... تحمل توهین دوباره شو نداشتم، گوشی رو خاموش کردم و با شدت کوبیدمش به دیوار..... یه نفس عمیق کشیدم و دوباره سر جام دراز کشیدم، اشکم برای جاری شدن منتظر اجازه ی من نبود، و قلب شکسته ای که هر لحظه فشرده تر میشد به ظرفیت من برای تحمل اندوه اهمیتی نمیداد، هر کدوم کار خودشونو میکردن.....کاش غم و اندوه همراه اشکها از وجودم خارج میشد! ولی برعکس هر لحظه ای که میگذشت بیشتر و

بیشتر میشد.....

با صدای مامان چشمامو به سختی باز کردم،

- عزیزم باز چی شده؟

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

سعی کردم از جام بلند شم اما احساس ضعف باعث شد دوباره سر جام دراز بکشم، مادر در حالیکه بالشو زیر سرم مرتب میکرد ادامه داد:

_ من که اومدم خونه داشتی توی تب میسوختی، دکتر همین الان رفت، نمیدونست چرا تب کردی فقط برات یه مقدار داروی تقویتی نوشته.....
چی شده کیانا؟

_ هیچی مامان، من خوبم.....آب میخوام.....

_ الان برات میارم، فرزاد هم پایینه..... خیلی نگرانته، بگم بیاد؟

_ نه مامان، میخوام تنها باشم.....

_ باشه عزیزم، راستی یه آقایی هم اومده بود ببیندت..... هر چقدر میگفتم حالت خوب نیست حالیش نمیشد، میگفت اسمش بهروزه.....بهنامه؟.....یادم نیست.....میشناسیش؟

با اطمینان جواب دادم:

_ نه مامان من همچین کسی نمیشناسم.....

بدون سوال دیگه ای از اتاق خارج شد..... کاش ادرس خونه رو به مامانش نمیدادم..... هیچوقت بلد نبودم چه جوری باید دروغ بگم، از دروغ گفتن میترسیدم، مادر با ظرف سوپ و آب برگشت، هر کاری کرد که از زیر زبونم بیرون بکشه که چمه جواب ندادم، باید یه فکری برای فرزاد هم میکردم، باید بهش حالی میکردم که ما نمیتونیم با هم باشیم، چون برعکس اون چیزی که فکر میکردم جایگزین کردن یکی دیگه راه حل مشکل من نبود، من قادر نبودم

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

هیچکسی رو جای بهزاد بذارم..... تمام قلبم برای بهزاد بود و هیچ جای خالی ای نداشت...

صبح مادر بعد از کلی سفارش که مواظب خودم باشم و از خونه نرم بیرون رفت سرکار، تکه های گوشیمو برداشتم و خواستم قبل از اینکه بندازمش دور شماره ی مریم و ازش وردارم، همونطور که از پله ها پایین میرفتم باتری شو گذاشتم سر جاش و روشنش کردم، یه خودکار پیدا کردم و خواستم شماره ی مریم و بنویسم اما گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن، باز هم بهزاد بود، تماس و قطع کردم تا سریع شماره رو بنویسم و خاموشش کنم، این بار اس ام اس داد، بدون اینکه تصمیم داشته باشم باز ش کنم دستم خورد روی دکمه و باز شد:

_ من پشت درم لطفا درو باز کن.....

و در همین لحظه صدای آیفون هم بلند شد..... رفتم سمت آیفون تا مطمئن بشم خودش پشت دره، راست میگفت پشت در بود و داشت با گوشیش ور میرفت، دوباره صدای اس ام اس اومد و منو از جا پروند:

_ خانومم درو باز کن، باید با هم حرف بزنیم..... من از دیروز تا حالا دارم دیوونه میشم.....

خانومم؟ گفت خانومم؟..... بی اراده با چشمایی که نمیتونستم از تصویر بهزاد داخل آیفون بر دارم گوشی آیفون و برداشتم، متوجه شد چون سریع چرخید طرف آیفون:

_ عزیزم میدونم تنهایی، در و باز کن.....

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

دستشو به دیوار بالای آیفون تکیه داد و سرشو گذاشت رو دستش و با لحن گرفته ای ادامه داد:

- باز کن قربونت برم.....باز کن عزیز دلم.....

دست لرزونمو به سختی بالا بردم و دکمه رو فشار دادم، وقتی تصویرش از جلوی آیفون ناپدید شد فقط تونستم سرمو به سمت در ورودی بچرخونم و با ناباوری و دهانی باز به روبرو خیره بشم، ولی هنوز گوشی آیفون دستم بود..... در باز شد و بهزاد با سر و وضعی آشفته وارد شد، وقتی منو با اون وضع کنار آیفون دید لحظه ای توقف کرد و نگاهم کرد اما بعد از چند لحظه دوباره راه افتاد و اومد کنارم، هنوزم داشتم بهت زده بهش نگاه میکردم، گوشی رو از دستم گرفت و گذاشت سر جاش و دستمو بین دستاش گرفت و با احساس بوسید، فقط تونستم از بین لبهای قفل شده م بگم:

- بهزاد.....

دستشو کشید رو موهام، پیشونیش و چسبوند به پیشونم و زل زد تو چشمام،
- دیروز یادم اومد، بعد از اینکه تو از آسانسور رفتی بیرون.....متاسفم عزیزم،
متاسفم که اذیت شدی.....

سرشو بلند کرد و یه نفس عمیق کشید،

- این دیگه چه وضعیه؟.....کسی میدونه اینجا چه خبره؟

و پرسشگرانه به من نگاه کرد، اما من هنوز بهت زده خیره بهش مونده بودم،
وقتی این حالتمو دید با لبخند بغلم کرد و موهامو بوسید،

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

- عزیز دلم..... وقتی بهم نگاه میکنی این جوری چشمتو گرد نکن، دیوونه م میکنی.....

سرمو توی سینه ش فرو کردم و اجازه دادم اشکام لباسش و خیس کنه،

- فکر میکردم منو نمیخوای.....

منو بیشتر به خودش فشار داد:

- چطور تونستی همچین فکری کنی؟ مگه میشه تو رو نخوام؟..... من عاشقتم.....

یه دفعه منو از خودش جدا کرد و پرسید:

- آرش کجاست؟

انگار منتظر بهونه ای بودم تا با صدای بلند بزنم زیر گریه، وقتی منو به اون حالت دید سعی کرد آرومم کنه ولی موفق نبود، کمکم کرد بشینم رو مبل و خودش کنارم نشست و صبر کرد تا خودم آروم بشم..... سرمو گذاشتم رو سینه ش با گریه جریان پیدا نکردن آرش و براش تعریف کردم و آخرش با گریه زمزمه کردم:

- بهزاد آرش بدون من نمیتونه، من که آدم بزرگم بعد از اینکه دیدم تو و آرش نیستین اینقدر داغون شدم.....پس آرش دیگه داره چیکار میکنه؟

- پیداش میکنیم عزیزم، دنبالش میگردیم.....

سرمو بلند کردم و به صورت بهزاد خیره شدم:

- چقدر خوبه که تو اینجایی..... خیلی دوستت دارم.....

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

موهامو زد پشت گوشم و با لبخند جواب داد:

_ منم دوستت دارم..... خیلی.....

و با خنده سعی کرد منو از اون حال و هوا خارج کنه:

_ چقدر با تاپ و شلوارک بامزه و خوشگل شدی.....چرا هیچوقت برا من از این لباسا نمیپوشیدی بلا؟

و با انگشت آروم زد رو بینیم، منم لبخند زدم و اشکامو پاک کردم، اما هنوز سرمو بالا نگرفته بودم که و با لبخند شروع کرد به بوسیدنم، ضربان قلبم از هیجان به اوج خودش رسیده بود، دوست داشتم این لحظات تا ابد ادامه داشته باشه، میترسیدم چشمامو ببندم و ببینم همه چی تموم شده و بهزاد دیگه اونجا نیست.....همونجا رو کاناپه کنار هم دراز کشیدیم و ساعتها به زمزمه ی عاشقانه و ناز و نوازش و بوسه گذروندیم.....

بهزاد همونجور که کنارم دراز کشیده بود هنوز هم بوسه های آرومی میگرفت و با دستش نوازشم میکرد که گفتم:

_ متنفرم از اینکه بگم.....

حرفمو قطع کردم و با شک بهش خیره شدم، دست از کار کشید و یه دستشو تکیه گاه سرش کرد و با سوال بهم خیره شد،

_ چی؟

_ کم کم مامانم میرسه و اگه تو رو اینجا ببینه.....میدونی که؟

اخماشو کشید تو هم و نشست سر جاش،

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

_ کیانا من دیشب یه دقیقه هم نخوابیدم، الان از شدت خواب دارم میوفتم، میخوام برم بخوابم ولی بدون تو..... نمیتونم چشمامو رو هم بذارم.....

سر جام نشستمو گفتم:

_ تو هم میترسی نه؟

با تعجب بهم خیره شد:

_ از چی؟

_ از اینکه بخوابی و وقتی بیدار شدی ببینی هیچی اون جور که باید نیست.....
خندید و سرشو به عقب تکیه داد و چشماشو بست:

_ خیلی چیز عجیبیه اگه بترسم؟

رفتم تو بغلش و گفتم:

_ نه عجیب نیست، خودم خیلی بیشتر از تو میترسم.....یادته شب آخر بهت گفتم میترسم بخوابم؟.....ولی تو بهم گفتی نترس بخواب، من تنها نمیذارم، اینجام..... و حالا اینجایی، سر حرفت موندی..... حالا من بهت میگم برو بخواب، من همینجا منتظرت میمونم.....

بعد از چند دقیقه سکوت از جاش بلند شد و آماده ی رفتن شد، دم در حیاط بغلم کرد و شروع کرد به بوسیدنم، انگار میترسید دیگه نتونه منو ببوسه، بعد از چند لحظه با لبخند موهاشو نوازش کردم، وقتی لبخندمو دید اونم لبخند زد و دستشو کشید تو موهاش:

_ تا کی وضعمون همینه کیانا؟

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

با لبخندی که هنوز رو لبم ننگه داشته بودمش شونه هامو به علامت ندونستن انداختم بالا.....خودش جواب داد:

- خیلی زود میام خواستگاریت.....

و سریع اضافه کرد:

- گوشیتو روشن بذار، کاری داشتی هم زنگ بزن....

و سریع از در خارج شد،

پشت در نشستم و بی اراده اشک ریختم، اما اینبار اشک شوق..... اشک خوشحالی.....خدا چقدر بهم لطف داشته، اگه آرش و هم بهم بده لطفشو در حقم تموم میکنه.....بعد از دقایقی از جام بلند شدم و به مریم زنگ زدم تا تو شادی خودم شریکش کنم، ولی مریم قبل از من خبر داشت که بهزاد یادش اومده، طبق معمول ژان پل بهش گفته.....حالا نوبت مریم بود که به خاطر دور بودن از ژان پل اشک بریزه و من دلداریش بدم، بهش قول دادم من و بهزاد هر کاری از دستمون بریاد برای راضی کردن خانواده ش انجام بدیم، هر چند کار خیلی سختی به نظر میومد.....

بعد از قطع تماس رفتم سراغ اینترنت تا ببینم اونجا چه خبره و آیا جین پیداش شده؟..... هنوز از جین خبری نبود ولی نظریه های جدیدی که نیک نوشته بود جلب توجه میکرد، توی نوشته هاش گفته بود که معتقدن نباید دنبال یه دلیل عمومی برای این اتفاق بگردیم، هر کسی باید دلیل این اتفاق و تو وجود خودش و تو زندگی قبلی خودش پیدا کنه.....گفته بود دلیل اینکه چرا خدا اونو بعنوان یکی از کسانی که این اتفاق روش بیوفته انتخاب کرده براش روشن شده، اون

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

سالها از مشکل قلبی رنج میبرده و تنها راه درمان پیوند قلب بوده، از طرفی توی لیست دریافت کنندگان قلب جزو نفرات اول نبوده، تا اینکه تحمل این شرایط برایش خیلی سخت میشه و با دوندگی و رشوه ناحقی میکنه و خودشو توی لیست بالا میکشه و جای نفر اول میشینه، بالاخره یه قلب پیدا میشه و اون برای عمل توی بیمارستان بستری میشه، همون صبحی که اون اتفاق افتاده قرار بوده نیک توی اتاق عمل باشه.....و حالا معتقده با اینکه خدا میتونسته هر بلای دیگه ای سرش بیاره ولی ترجیح داده به این شکل اونو از گمراهی دربیاره.....کاری که برای همه ی بنده های دیگه ش هم به شکلهای دیگه ای انجام میده ولی احتمالا اونو متوجه نمیشن..... و نیک وقتی میبینه خدا اینقدر روشن با بوجود آوردن اون شرایط از کج رفتن نجاتش داده اونقدر تحت تاثیر قرار میگیره که روزی که با ناباوری از خواب بیدار میشه و میبینه توی بیمارستان بستریه، بیمارستان و ترک میکنه و نوبت پیوند و به صاحب اصلیش برمیکردونه..... حالا نیک از ما خواسته بود که هر کدوم فکر کنیم و ببینیم دلیل انتخاب ما چی بوده؟.....

لپ تاپو خاموش کردم و به صندلیم تکیه دادم..... برای من چه دلیلی میتونسته داشته باشه؟.....فقط آشنا شدن با بهزاد و آرش؟ به زندگیم و به کارایی که میکردم فکر کردم، تقریبا میشه گفت من نه زندگی میکردم و نه کاری.....فقط میگذروندم، یه افسرده ی به تمام معنی بودم، نه از زندگیم لذت میبردم و نه میذاشتم کسی بهم نزدیک بشه، اجازه نمیدادم کسی وارد حریم تنهاییم بشه، اجازه نمیدادم کسی سعی کنه شرایط و برام بهتر کنه، با همه ی دنیا قهر بودم.....و لحظه ی آخر میخواستم خودمو بکشم، ولی خدا به جای

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

اینکه تنبیه م کنه هوامو داشته..... از پنجره به آسمون نگاه کردم و با لبخند زیر لب زمزمه کردم:

_ هر لحظه که میگذره بیشتر به مهربونیات پی میبرم.....

با صدای زنگ گوشیم از اون حال و هوا بیرون اومدم و اشکامو پاک کردم، فرزاد بود.....خدایا اینو باید چیکارش کنم؟ چه جوری باید باهاش به هم بزوم که دلش نشکنه؟..... به نفس عمیق کشیدم و جواب دادم:

_ سلام، بفرمایید.....

_ کیانا؟ چرا گوشیتو خاموش کردی؟ حالت خوبه؟ دیروز چت شده بود؟

_ من خوبم.....

_ حاضر شو برا ناهار میام دنبالت.....

_ نه فرزاد، من نمیام.....

_ چرا؟.....خوب اگه حوصله نداری من میام اونجا.....

_ نه.....ببین..... فرزاد باید با هم صحبت کنیم.....

_ قربون آدم چیز فهم..... خوب منم دارم همینو میگم دیگه!.....بیام دنبالت واسه ناهار؟

از سر ناچاری گفتم:

_ نه آدرس بده خودم میام.....

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

ساعتی بعد توی رستوران روبروی فرزاد نشسته بودم، غذا رو که آوردن خودمو باهاش سرگرم کردم و سعی کردم سر صحبت و باز کنم.....

_ فرزاد! قرار بود ما یه مدت با هم بیایم بیرون تا همدیگه رو بهتر بشناسیم نه؟
در حالیه با اشتها مشغول خوردن بود با دهان پر جواب داد:

_ دقیقا.....خوب؟

_ خوب من فهمیدم که تو پسر خیلی خوبی هستی.....

با لبخند دست از خوردن کشید و عاشقانه نگاهم کرد:

_ خوب؟.....

_ من یه چیز دیگه ای هم فهمیدم.....اینکه تو هر چقدر هم ایده آل و مهربون و خوب باشی اون کسی نیستی که من بخوام باهاش زندگی کنم.....

اخماشو کشید تو هم و پرسید:

_ چرا؟!.....

_ چون من عاشقت نیستم، من تو رو مثل برادرم میدونم.....

_ چرا به خودمون بیشتر فرصت نمیدی؟.....ما تازه شروع کردیم.....

حرفشو قطع کردم،

_ فایده نداره فرزاد.....من مایل به ادامه نیستم، ترجیح میدم از این به بعد خواهرت باشم.....

دستاشو محکم کوبید رو میز و داد زد:

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

- ولی من نمیخوام.....خواهرم بشی که چی بشه؟

انتظار همچین عکس العملی ازش نداشتم، با اضطراب جواب دادم:

- فرزاد آروم..... فکر میکنم تو هم..... فهمیده باشی پدر و مادرمون چه تصمیمی گرفتن؟

- که چی؟ که میخوان ازدواج کنن؟..... خوب ازدواج کنن.....چه ربطی به ما داره؟ نکنه فکر کردی تو هم اینجوری خواهرم میشی؟

ظاهرا از این تصور یه کم آروم شده بود چون دستشو دراز کرد و دستمو گرفت و با لبخند گفت:

- آخه این فکرا چیه که تو میکنی؟.....کدوم دختر پسری اینجوری خواهر برادر میشن؟

دستمو کشیدم،

- اینجوری فکر نمیکنم.....من دوستت ندارم، به عنوان کسی که بخوام باهاش ازدواج کنم دوستت ندارم.....اهل دوست پسری دوست دختری هم نیستم.....

دوباره عصبانی شده بود:

- پس چه جور پسری دوست داری؟.....نکنه دوست داری مثل داستانا با یه نگاه عاشق بشی؟.....عشق بینمون بوجود میاد، من مطمئنم.....من مطمئنم که میتونم تو رو عاشق کنم.....

- نمیخوام فرزاد..... زوری که نیست.....

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

مشکوکانه نگاهم کرد و گفت:

_ پای کس دیگه ای وسطه.....نه؟.....

نمیدونم چی شد که نتونستم جوابش و بدم و فقط با خجالت سرمو انداختم
پایین.....صدای زمزمه وار و عصبیشو شنیدم که پرسید:

_ کیه؟.....

_ نمیشناسیش.....

_ کجا باهاش آشنا شدی؟

_ دکتره.....تو بیمارستان باهاش آشنا شدم.....

لحنش تمسخر آمیز شده بود،

_ پس دکتره؟.....تو کی رفتی بیمارستان؟

سرمو بالا گرفتم و تو چشماش نگاه کردم:

_ بازجوییه؟.....

دستی به صورتش کشید و گفت:

_ چقدر بهش اعتماد داری؟..... از کجا میدونی سرکارت نداشته؟.....

_ فکر کردی من یه بچه مدرسه ایم که گول پسرا رو میخوره؟.....شاید سن یه

بچه مدرسه ای رو داشته باشم اما تو خودت شاهد بودی که من به هیچ پسری

حتی خودت نگاه هم نمیکردم، اگر هفته ی پیش پیشنهادتو قبول کردم به

خاطر این بود که باهاش قهر بودم.....از لجش این کار و کردم، اشتباه

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

کردم.....نباید تو رو وارد قضیه میکردم، قبول دارم که این کارم واقعا بچه گونه بوده.....ولی غیر از اون کی دیدی من پامو کج بذارم؟

_ هر چی هم باشه تو یه دختر کم سن و سالی.....اگه یکی بخواد گولت بزنه میتونه.....تو از کجا میخوای بفهمی راست میگه؟

_ من از بهزاد مطمئنم.....

_ اااا..... اسمش بهزاده؟..... اسم و آدرسش و بده میخوام برم تحقیق کنم..... با خوشحالی گفتم:

_ باشه میدم.....ولی فرزاد!..... نمیخوام از دست من ناراحت باشی.....

چند لحظه تو چشمام زل زد و گفت:

_ ناراحتم، خیلی هم ناراحتم.....چه تو بخوای چه نخوای.....آدرسشو برام اس ام اس کن.....

پول غذاها رو گذاشت رو میز و رفت، از پشت پرده ی تار اشک نتونستم بیرون رفتنش واضح ببینم، این هم از این.....ولی قلبشو شکستم.....خدایا یکی بهتر از منو سر راهش قرار بده.....فرزاد خیلی گناه داره.....خیلی خوبه، خیلی.....

از رستوران که اومدم بیرون به ژان پل زنگ زدم تا اگه هتله برم پیشش..... ولی هتل نبود، برای ناهار فردا با هم تو رستوران هتل قرار گذاشتیم، قرار شد بهزاد هم باشه، قبل از اینکه برگردم خونه بوم و رنگ خریدم، یه سالی میشد نقاشی نکشیده بودم اما حالا دوست داشتم تصویری که از آرش یادم مونده رو

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

روی بوم پیاده کنم..... به خونه که رسیدم فوری لباس عوض کردم و مشغول شدم.....نمیدونم چند ساعت گذشته بود که با صدای در حیات سر بلند کردم، هوا داشت تاریک میشد و من اصلا متوجه گذر زمان نشده بودم.....خواستم برم پایین پیش مامان که گوشیم زنگ خورد، وقتی اسم بهزاد و رو گوشیم دیدم دلم از خوشی غنچ رفت.....سریع جواب دادم و با لحن شادی گفتم:

_ سلااااااااااااااااااااا.....

_ سلام عزیز دلم.....خوبی؟

_ خیلی خوبم..... الان بیدار شدی؟

_ آره، الان هم دارم میرم بیمارستان.....میتونم یه دقیقه پیام در خونتون ببینمت؟.....

_ راستش نه..... مامانم همین الان برگشته خونه.....

با صدایی که معلوم بود رنجیده گفت:

_ پس کی؟.....

_ من و ژان پل فردا نهار تو رستوران هتل قرار گذاشتیم..... البته مشروط به اینکه تو هم باشی، میتونی بیای؟

_ من میگم میخوام تو رو ببینم تو میگی ژان پل هم باشه؟..... به شرط اینکه اتاقشو یه ساعتی بهمون قرض بده.....

لحنش شوخ شده بود، خدای من چقدر دوستش داشتم!.....لبه ی تخت نشستم و با لحن آرومی که از ته قلبم اومده بود گفتم:

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

_ دوستت دارم.....

بعد از چند لحظه سکوت اونم با لحن آروم و صدای گرفته ای گفت:

_ لازمه که بینمت.....

_ به بهانه ی سوپری از خونه میام بیرون.....

_ پس سر کوچه تو ماشین منتظرتم عزیزم....

سریع لباسامو عوض کردم و رفتم پایین، با صدای بلند صدا زدم:

_ مامااان.....اومدی؟..... سلام....

با یه لیوان آب از آشپزخونه اومد بیرون و سرتاپامو نگاه کرد:

_ علیک سلام، کجا به سلامتی؟

_ میرم سوپری بستنی بخرم.....

مشکوکانه نگاهم کرد و گفت:

_ واسه سوپری این همه تیپ زدی؟

_ تیپی نزدم که!..... حالا مگه بده تر تمیز و مرتب باشم؟.....

_ زود برگرد.....

و با لیوان از پله ها رفت بالا، از قیافه ش خستگی میباید، تو دلم دعا میکردم خوابش بیره تا بتونم بیشتر بیرون بمونم.....از خونه زدم بیرون، ماشین بهزاد سر خیابون منتظرم بود، درشو باز کردم و با لبخند نشستم داخلش.....با لبخند نگاهم میکرد،

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

با تعجب گفتم:

- راه بیفت دیگه!.....

به سختی نگاهشو کند و ماشین و روشن کرد،

- چقدر میتونی بمونی؟

- زیاد دور نرو، به مامان گفتم میرم سوپری.....

- بگو چیزی که میخواستی این سوپری نداشته رفتی جای دیگه بگیری.....

- گفتم بستنی میخوام، بستنی که همه جا داره.....

- یه بهانه ای جور کن دیگه، بگو بستنی اکبر مستی میخواستم..... اینقدر هم با

من بحث نکن، بگو چشم.....

با اخم ساختگی نگاهش کردم:

- خوب حالا چرا میزنی؟

بهم نگاه کرد و با خنده گفت:

- اخم نکن میخورمتا.....

با خنده گفتم

- حالا کجا داری میری؟.....

پیچید تو یه کوچه و گفت:

- یه جا که با هم خلوت کنیم.....

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

کشید کنار و ماشینو خاموش کرد، به دور و بر نگاه کردم، کوچه ی خلوتی بود ولی تک و توک مردم رد میشن..... حواسم به بهزاد نبود که یه دفعه دستمو کشید و منو کشوند نزدیک خودش..... با اضطراب گفتم:

_ بهزاد مردم دارن رد میشن.....بیخیال.....

شروع کرد به بوسیدنم و گفت:

_ تو بیخیال شو.....کدومشونو میشناسی؟

بعد از چند دقیقه ی غرق لذت دست از کار کشید، دستمو گرفت و نوک انگشتمو بوسید، چشماشو بست، سرمو گذاشت رو سینه ش و منو به خودش فشرد، در گوشم زمزمه کرد:

_ فردا شب میام خواستگاریت.....پس فردا عقد میکنیم.....

دستشو که تو دستم بود بوسیدم و گفتم:

_ نمیتونه اینقدر سریع پیش بره..... محاله مامانم بذاره به این زودی جواب بدم.....

_ من نمیتونم صبر کنم.....

_ چطور برای سپیده تونستی؟

آخ..... بازم یه حرف بی موقع دیگه.....سرمو از رو سینه ش برداشت و با عصبانیت بدون نگاه بهم گفت:

_ برو سرجات.....

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

زدم زیر گریه:

- بهزاد ببخشید.....از دهنم پرید.....

چند لحظه با عصبانیت به بیرون خیره شد و دوباره نگاهش داد به من،

- چرا اصرار داری خودتو با سپیده مقایسه کنی؟

- ببخشید.....

اشکامو با بوس پاک کرد و زل زد تو چشمام، بعد از یه سکوت نسبتاً طولانی
جواب داد:

- چون تو رو بیشتر میخوام، بهت بیشتر احتیاج دارم.....به این دلیل نمیتونم
صبر کنم.....

گردنمو کج کردم و گفتم:

- نگفتی تو رو بیشتر دوست دارم؟.....

با خنده دماغمو کشید و گفت:

- پررو نشو دیگه بچه.....برو سر جات، دیرمون شد.....

سر جام نشستم و بهزاد ماشین و به حرکت درآورد، هر کاری میکردم نمیتونستم
ازش ناراحت نباشم، انتظار زیادی بود که میخواستم بگه منو بیشتر از سپیده
دوست داره ولی دوست داشتم این حقیقت داشته باشه، تا خونه هیچ حرفی
نزدم و خودمو مشغول تماشای خیابون نشون دادم، وقتی رسیدیم در ماشینو
باز کردم تا برم بیرون که دستمو گرفتم، بهش نگاه کردم، با لبخند گفت:

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

_ سپیده الان نیست.....و من تو رو دوست دارم، به کسی که نیست حسودی نکن.....

با خجالت نگاهش کردم، دستمو محکم فشار داد و گفت:

_ خیلی دوستت دارم.....

از ته دلم بهش لبخند زدم و پیاده شدم.....

اونشب فرزاد بهم اس اس داد که چرا آدرس و برایش نمیفرستم، من هم تلفنی از بهزاد پرسیدم که اشکالی نداره آدرسشو به فرزاد بدم تا برای تحقیق بیاد، اولش مشکوک شد که فرزاد کیه که قضیه ی ما رو میدونه، ولی بعد از توضیحات من که گفتم خواستگارم بوده و مجبور بودم برای اینکه بیخیالم بشه همه چی رو بهش بگم شکش برطرف شد و حتی اظهار خوشحالی کرد که همه چیز داره به همون سرعتی که اون میخواد پیش میره.....

روز بعد قبل از برگشتن مامان حاضر شدم تا از خونه برم بیرون، برای مامان یادداشت گذاشتم که ناهار با فرزاد بیرونم.....بعد از دقایقی که با ژان پل تو رستوران منتظر موندیم بهزاد هم اومد، به محض اینکه نشستیم ژان پل گفت:

_ امروز هر بحث دیگه ای رو بذارید کنار چون من خواستم بیاید اینجا تا راه حلی برای مشکل من و مریم پیدا کنید، چون مریم معتقده پدر و مادرش به هیچ عنوان قبول نمیکنن ما با هم ازدواج کنیم.....

خیلی سریع جواب دادم:

_ خوب معلومه که قبول نمیکنن.....

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

هر دو هاج و واج بهم خیره شدن،

- چرا اینجوری نگاهم میکنین.....اگه قراره یه راه حل پیدا کنیم خوب اول باید صورت مسئله رو کامل بنویسیم دیگه.....

بهزاد پیش دستی کرد و گفت:

- خوب صورت مسئله رو بگو کیانا.....

- اولاً ژان پل مسلمون نیست، دوم اینکه سنش هم یه مقدار برای مریم زیاده..... ایرانی هم که نیست.....خوب خانواده ش قبول نمیکنن دیگه..... با شرمندگی اضافه کردم:

- اگه خیلی پولدار بودی شاید پولت چشمشونو روی بقیه ی ایرادا می بست.....

ژان پل سرشو انداخت پایین و با نا امیدی گفت:

- یعنی هیچ راهی نیست؟.....

- چرا یه راهی هست.....

با خوشحالی نگاهم کرد و گفت:

- چی؟.....

- اینکه مسلمون بشی..... احتمالاً وقتی ببینن به خاطر دخترشون مسلمون شدی ازت خوششون میاد.....

خیلی سریع جواب داد:

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

- خوب باشه، مسلمون میشم.....

با صدای بلندی که بی شباهت به جیغ نبود گفتم:

- چی؟..... به همین راحتی مسلمون میشی؟..... بدون هیچ تحقیقی؟.....

- آره، مهم مریمه..... من مریم و میخوام.....

با اینکه هنوزم تعجبم برطرف نشده بود گفتم:

- پس حله..... فکر میکنم بتونی با این کار یه مقدار توجه خانواده شو جلب

کنی، ولی بازم بگم که باید صبرت زیاد باشه..... راه سختی درپیش داری.....

ظاهرا ژان پل عاشق تر از این حرفا بود چون با هر چیزی که به مریم برسوندش

موافقت میکرد، با نگاه شوخی رو به بهزاد به فارسی گفتم:

- اگه من مسیحی بودم، حاضر بودی به خاطر من مسیحی بشی؟

در حالیکه دست به سینه به پشتی صندلی تکیه داده بود با لبخند بالا رو نگاه کرد

و گفت:

- مقصود تویی، کعبه و بتخانه بهانه ست.....

با تعجب گفتم:

- یعنی واقعا مسیحی میشدی؟..... شاید کعبه و بتخانه بهانه باشه بهزاد ولی

یادت نره کعبه یک سنگ نشان است که ره گم نشود.....

به قلبش اشاره کرد و با همون لبخند گفت:

- راهی که اینجاست گم نمیشه.....

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

مصرا نه جواب دادم:

- چرا گم ميشه، تو روزمرگي زندگي گم ميشه.....

- وقتي يكي مثل تو رو داشته باشم كه هر روز به خاطر داشتنش خدا رو شكر كنم
گم نميشه.....

از ابراز علاقه ش به اين شكل غرق لذت شدم اما زود لبخندم و جمع كردم و با
اخم گفتم:

- يادت باشه داري اينجوري از جواب طفره ميري.....

نفسشو داد بيرون و گفت:

- نه مسيحي نميشدم، اما براي به دست آوردنت يه راه حل ديگه اي پيدا
ميكردم.....

با لبخند اضافه كرد:

- اگه لازم ميديدم ميدزديدمت.....

ژان پل پريد وسط حرفمون و گفت:

- شما دو تا چي ميگين؟ مگه قرار نشد امروز جز مشكل من حرف ديگه اي نزنيم؟

با لبخند نگاهمو از بهزاد گرفتم و به ژان پل گفتم:

- بهزاد راه حل بهتري نداره.....همون راه حل منو انجام ميديم.....

يه ساعت بعد من و بهزاد از ژان پل خداحافظي كرديم و رفتيم، بالاخره نتيجه
اين شده بود كه ژان بره پيش پدر مريم كه حاج آقا بود و از اون بخواد كمكش

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

کنه مسلمون بشه، بدون اینکه حرفی در مورد مریم بزنه، یعنی اول خودشو تو دل باباش جا کنه و بعد از دخترش خواستگاری کنه.....بهزاد راضی شده بود که که آخر هفته بیاد خواستگاری چون هنوز فرصت مناسب اینکه با پدر و مادرش صحبت کنه هم پیش نیومده بود، سر کوچه میخواستم از بهزاد خداحافظی کنم و پیاده شم که متوجه ماشین فرزاد شدم که از کوچه مون میومد بیرون، چند لحظه به من که تو ماشین بهزاد نشسته بودم خیره شد و بعد با نگاه تندی به بهزاد گازشو گرفت و رفت.....کنجکاو شدم که تو خونه ی ما چیکار داشته پس سریع از بهزاد خداحافظی کردم و به سمت خونه حرکت کردم.....

به محض اینکه وارد خونه شدم مامان اومد جلوم و با عصبانیت گفت:

_ که با فرزاد رفته بودی بیرون.....

با تته پته جواب دادم:

_ سلام، فرزاد اینجا چیکار داشت؟

بدون اینکه به سوالم جواب بده صداشو برد بالا و گفت:

_ از کی تا حالا با این مرده میری بیرون هان؟.....

باورم نمیشد، فرزاد چطور تونسته بود همه چی رو به مامان بگه؟..... من چقدر ساده بودم که بهش اعتماد کرده بودم، با خجالت سرمو انداختم پایین،

_ مامان اون میخواد ازتون اجازه بگیره آخر هفته بیاد خواستگاری.....

با فریاد جواب داد:

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

_ بیخود کرده.....تو خجالت نکشیدی که با یه مرد زن مرده که دوازده سال از خودت بزرگتره دوست شدی؟..... من کجای تربیت تو اشتباه کرده بودم؟ از فردا اجازه نداری از خونه بری بیرون.....

ظاهرا فرزند نامرد همه ی آمار بهزاد هم بهش داده و تا میتونسته بهزاد و پیش مامان خراب کرده بود، اشکامو پاک کردم و گفتم:

_ مامان چرا اینقدر زود قضاوت میکنین؟.....به خدا بهزاد خیلی آدم خوبیه.....
چشماشو ریز کرد و گفت:

_ همونی که اونروز اومده بود دم در، آره؟..... چقدر پررو بوده که پا شده اومده اینجا.....

به حق افتاده بودم:

_ مامان تو رو خدا.....

_ از جلو چشمام گم شو برو تو اتاقت.....

خواستم از جلوش رد شم که موبایلمو هم ازم گرفت، مامانم همیشه اخلاقای خاص خودشو داشت طوری که نمیشد رو حرفش حرف زد ولی سابقه نداشت این طوری باهام برخورد کنه..... هضم این رفتارش خیلی برام سخت بود،

_ مامان میخوای به بهزاد زنگ بزنی؟.....

_ نخیر، فرزند شماره ی باباشو بهم داده، به باباش زنگ میزنم.....

پامو کوبیدم رو زمین و التماسش کردم:

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

_ مامان تو رو خدا.....اونا خوانواده ی محترمی ان، مگه بهزاد بچه ست که میخوای به باباش زنگ بزنی؟.....

با تمسخر نگاهم کرد،

_ خوبه خودت هم فهمیدی که بچه نیست، ولی تو بچه ای.....تازه 18 سالته،.....من اجازه نمیدم تو این سن با هیچ کس ازدواج کنی چه برسه به یه مرد زن مرده که سنش دوبرابرته.....

_ کجا سنش دوبرابر منه.....اطلاعاتتون غلطه، همش یازده سال ازم بزرگتره.....

_ برو تو اتاقت، از جلو چشمام برو کیانا.....

با شونه هایی افتاده راه پله ها رو درپیش گرفتم که دوباره صدام زد، اینبار لحنش آرام و نگران بود:

_ کیانا بلایی که سر خودت نیاوردی؟.....

یاد اون شبی افتادم که با هم بودیم، شاید واقعی نبوده باشه.....اما برای من واقعی تر از واقعیت بود، با این حال جواب مادرم منفی بود، بعد از شنیدن جواب منفی به وضوح آسودگی رو تو چهره ش دیدم.....به تنهایی اتاقم پناه بردم، با اینکه از بهزاد مطمئن بودم که هر کاری برای راضی کردن مادرم میکنه باز هم دلشوره داشتم، دوست داشتم فرزاد و با دستای خودم خفه کنم، منو باش که بهش اعتماد کرده بودم.....

صبح روز بعد مادر صبح خیلی زود از خواب بیدارم کرد و خواست حاضر بشم تا ببرتم خونه ی خاله فروغ..... با شنیدن اسم خاله مثل فنر از جام پریدم، بهش

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

التماس کردم که منو نبره اونجا.....که یه زندانبان دیگه برام پیدا کنه، به اندازه کافی همیشه از خاله ضد حال و متلک خورده بودم، حالا که یه سوژه ی حاضر و آماده واسه متلک گفتن هم براش مهیا بود مطمئن بودم که نمیتونم رفتارشو تحمل کنم، اما مادرم گفت قرار نیست چیزی به خاله در مورد بهزاد بگه، فقط قراره مواظب باشه از خونه بیرون نرم و به کسی تلفن نکنم چون مثلاً حامله خوش نیست، ناچار آماده شدم و باهاش همراه شدم، توی ماشین بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم بالاخره پرسیدم:

_ مامان چی شد؟.....بهشون زنگ زدی؟

با اخم جواب داد:

_ به پدرش زنگ زدم، امروز پدر و مادرش میان سر ساختمون منو ببینن.....

_ سر ساختمون؟.....یه جای بهتر نبود باهاشون قرار بذاری؟

_ کیانا روت و کم کن.....دیگه قرار نیست ببینیشون که نگران این چیزا باشی.....

_ مامان من بهزاد و دوست دارم..... با کس دیگه ای هم ازدواج نمیکنم.....

_ کسی ازت نخواستہ ازدواج کنی که داری تهدید میکنی.....تا چند روز پیش که با فرزاد میرفتی بیرون و اون بیچاره رو دلخوش کرده بودی.....اینا همه ش نتیجه ی اینہ که آزاد گذاشتمت.....از این به بعد دیگه از این خبرا نیست.....خیلی ناامیدم کردی کیانا، باورم نمیشه میری بیرون و با پسرا قرار میداری.....

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

قطره اشکی رو که از زیر عینک دودیش سر خورد رو گونه ش و دیدم، با دیدن اشکش منم گریه م گرفت،

_ مامان من با پسرا قرار نمیدارم، به جز بهزاد هیچ کس دیگه ای نیست.....من قضیه ی بهزاد و به فرزاد گفتم.....ازم ادرس بهزاد و خواست تا بره درباره ش تحقیق کنه.....منم بهش دادم، نمیدونم چرا اومده بهزاد و پیش شما خراب کرده.....

_ خوب کاری کرده، تو خودت که عقلت نرسیده که نباید با مردا دوست بشی.....

حرف زن با مامان بی فایده بود، باید صبر میکردم ببینم بهزاد چیکار میکنه، وقتی رسیدیم قیافه ی خواب آلودی به خودم گرفتم تا مجبور نباشم بشینم با خاله فروغ حرف بزنم، وقتی منو اینجور دید ازم خواست برم تو اتاق شیما بخوابم، شیما دختر خاله م بود که به خاطر دانشگاه شهرستان بود، رفتم اتاقش و رو تخت دراز کشیدم.....ولی دیگه خوابم نمیبرد، به این فکر میکردم که چه جوری بدون اینکه خاله متوجه بشه به بهزاد زنگ بزنم.....این فرصت وقتی دست داد که صدای علی پسرخاله مو شنیدم که از بالای پله ها داشت خاله رو صدا میزد.....مثل برق خودمو به در اتاق رسوندم و صداش کردم:

_ علی.....

با تعجب به عقب برگشت و منو نگاه کرد:

_ تو اینجا چیکار میکنی؟

_ علیک سلام، یه لحظه میای؟

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

اومد طرفم:

- سلام، چطوری؟.....از این ورا؟

- مامانم آوردم اینجا، گفت حالم خوب نیست.....اینجا خیالش راحتتره.....
با تعجب به در تکیه داد:

- تو که از منم سالمتری.....چته؟

- هیچی بابا تو هم.....یه لحظه گوشیتو میدی؟ گوشیمو جا گذاشتم.....
گوشیشو داد بهم:

- زود باش کلاسم دیر نشه.....

سریع گوشیشو گرفتم و هلش دادم بیرون از اتاق و در و بستم و شروع کردم به
شماره گرفتن، صداشو از بیرون اتاق شنیدم که میگفت:

- چه خبرته، گفتم زود باش دیگه نه اینجور.....

به محض اینکه بهزاد جواب داد گفتم:

- بهزاد سلام، نمیتونم زیاد حرف بزنم.....بابا و مامانت چی میگن؟ میخوان
امروز مامانم و ببینن چی بهش بگن؟

با صدایی که دلخوری ازش مشخص بود گفت:

- مامانت زنگ زده به پدرم گفته پسرتون دخترمو خام کرده..... بهش بگید
دیگه نیاد سراغ دخترم.....

با درموندگی نشستم رو زمین،

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

_ من معذرت میخوام.....

_ هیچ میدونی وقتی پدرم اینا رو بهم گفت چقدر خجالت کشیدم؟.....حتی وقتی کم سن و سال بودم هم سابقه نداشته کسی زنگ بزنه خونمون اینجوری شکایتمو پیش بابام بیاره.....

با گریه گفتم:

_ بهزاد.....تو رو خدا ازش ناراحت نباش، اگه من خودم بهش میگفتم که میخوای بیای خواستگاری هیچوقت این جوری عصبانی نمیشد.....تقصیر اون فرزند نامرده که بعد از اینکه اومده تحقیق رفته تو رو پیش مادرم خراب کرده.....

_ تو که میگفتی قابل اعتمادده.....

_ هنوزم باورم نمیشه که اینکار و کرده باشه.....احتمالا چون بهش جواب رد دادم از دستم عصبانی بوده.....

_ پدر و مادرم میخوان مادرتو راضی کنن.....

از لحن سرد و دلخورش دلم گرفت،

_ از من دلخوری؟..... دیگه دوستم نداری؟

_ نمیتونی بیای بیرون؟

_ نه مامانم آوردتم خونه ی خاله م که مواظب باشه نیام بیرون.....تلفن هم نمیتونم بزnm، الان یواشکی زنگ زدم.....

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

_ خوب پس تا برات بد نشده قطعش کن..... در ضمن..... هی دم به دقیقه
نپرس دیگه دوستم نداری..... مگه دوست داشتن من کشکیه که یه لحظه
دوستت داشته باشم و یه لحظه بعدش نداشته باشم؟

_ باشه ببخشید..... بهزاد پدر و مادرت عصبانی شدن؟

لحنش عوض شد و ته رنگی از شوخی به خودش گرفت،

_ نه اونا کبکشون خروس میخونه..... خیلی خوشحالن که تو نظرمو جلب
کردی..... فکر میکنن تو تونستی منو از پیله م دربیاری.....

_ مگه غیر از اینه؟

_ بر منکرش لعنت.....

اونروز عصر مامانم اومد دنبالم، منتظر موندم تا خودش بگه نتیجه ی صحبتشون
چی بوده، بالاخره آخر شب قبل از این که بره بخوابه تصمیم گرفت منو از
کنجکاوی و دلشوره دربیاره:

_ فردا نمیرمت خونه ی فروغ، ولی نباید از خونه بری بیرون یا بچسبی به
تلفن..... میتونی؟

_ بله مامان..... حتما.....

در حالیکه راه پله رو درپیش گرفته بود و پشتش به من بود اضافه کرد:

_ خانواده ی همایونفر آخر هفته میان خواستگاریت.....

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

تا چند لحظه همونجا خشکم زده بود.....حتما متانت و شخصیت پدر و مادر بهزاد مادر و تحت تاثیر قرار داده بود.....ولی هنوز هم باورم نمیشد که مادر قبول کرده باشه همه چی به این سرعت اتفاق بیوفته.....

اون شب از خوشحالی خوابم نبرد، فرداش طبق خواسته ی مادر از خونه بیرون نرفتم، حتی اصرارهای تلفنی بهزاد هم نتونست منو از تصمیم برگردونه، خیال داشتم تا روز خواستگاری از خونه بیرون نرم تا اعتماد از دست رفته ی مادر و بدست بیارم.

بالاخره اون روز رسید، مادر از عمو و دایی هم خواسته بود که بیان، همه چی خیلی خوب پیش رفت، عمو و دایی و حتی مامان از خانواده ی همایونفر به خصوص بهزاد خیلی خوششون اومده بود و بعد از رفتن اونها ساعتها از شخصیت و خوبیهاشون تعریف میکردن و تنها عیبی که هر از چند گاهی بهش اشاره میکردن ازدواج قبلیش بود که اون هم بعد از اینکه عمو نظر منو درباره ی این مسئله پرسید و اهمیت ندادن من به این موضوع رو دید به فراموشی سپرده شد، حالا فقط مونده بود تحقیق بیشتر درباره ی خانواده ی بهزاد.....

تمام این اتفاقات برای من به چشم به هم زدنی گذشت، همیشه همینطور بوده، موقع اتفاقات خوب زمان سریعتر میگذره و اتفاقات سخت و ناراحت کننده بیش از اندازه طولانی به نظر میرسه..... و حالا روزی بود که ما به محضر رفته بودیم و برای مدت شش ماه صیغه کرده بودیم تا بعد از اون در صورت تفاهم و نداشتن هیچ مشکل دیگه ای ازدواج کنیم.....تمام این سریع پیش رفتنها مدیون اصرارهای بهزاد و خانواده ش بود، البته بهزاد اصرار داشت که هر چه زودتر عقد کنیم ولی مادر شدیداً مخالف بود و بالاخره راضی شد که برای شش ماه باهم

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

صیغه باشیم و بعد از اون به فکر بقیه ی مراحل باشیم، ضمن اینکه از بهزاد قول گرفته بود که من تحت هر شرایطی ليسانسم و بگیرم.....

موقع خارج شدن از محضر وقتی بهزاد از مادرم اجازه گرفت که من تا شب با اون باشم با تمام اعتمادی که به بهزاد پیدا کرده بود دلشوره و تردید و تو چشماش میدیدم، میترسید دخترشو که هنوز به نظرش بچه میومد از خودش دور کنه..... از دیدن اینهمه نگرانی تو صورت مادرم احساس خوبی داشتم، همیشه اینکه ببینی برای کسی مهمی و به فکرته لذت بخش و آرامش دهنده ست چه برسه که اون فرد مادرت باشه..... بالاخره عمو مادر رو تو تصمیم گیری کمک کرد:

_ ناهید خانوم اجازه بده برن با هم باشن، اونا دیگه محرمن حق دارن هر چقدر بخوان با هم وقت بگذرونن.....

مادر با لبخند موافقت خودشو اعلام کرد، بغلش کردم و بوسیدمش، زیر گوشم گفت:

_ مواظب خودت باش...

با لبخند ازش جدا شدم و سوار ماشین بهزاد شدم، نگاه عاشقمو به بهزاد دادم و بی مقدمه گفتم:

_ تو برای مسافرت وقت داری؟

با صدای بلند زد زیر خنده:

_ تو اصلا مامانت اجازه میده با من بیای مسافرت؟.....لنگ وقت داشتن منی فقط؟

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

_ میتونیم مامان و هم با خودمون ببریم..... اصلا مامان بابای تو رو هم میبریم..... سفر تفریحی هم نیست، به همین زودی قولتو یادت رفته؟

_ سفر زیارتیه پس؟..... کدوم قول؟

_ زیارتی هم نیست..... کاوشیه..... قرار بود بریم دنبال آرش.....

_ آهان، باشه میریم..... فقط یه کم فرصت بده، اول بذار من از گلوت برم پایین بعد.....

با اخم زدم به بازوش،

_ چه از خود راضی..... اصلا میدونی چیه؟ تو بهم نچسبیدی، نمیخوام بره پایین، آرش و میخوام.....

_ که نچسبیدم آره؟..... کاری میکنم بچسبه، اجازه بده برسیم.....

دقایقی بعد با تعجب دیدم که جلوی در خونه ش توقف کرد،

_ تو از مامانم اجازه گرفتی که منو بیاری اینجا؟..... منو باش فکر میکردم داری میبریم یه رستوران شیک.....

_ مگه خلم؟ ناهار و سفارش میدم بیارن اینجا..... پیاده شو، مگه نگفتی نچسبیده؟..... بدو.....

ساعات خوشی رو کنار همدیگه گذروندیم..... بهزاد خوب بلد بود چه جوری منو عاشقتر کنه یا به قول خودش کاری کنه که بچسبه، بعد از هر بوسه یا نوازش با شوخی تکرار میکرد "چسبید؟"..... فقط بدیش به این بود که این خونه ای بود که خیلی از آرش توش خاطره داشتیم..... و به هر طرفش که نگاه میکردم

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

یاد آرش میافتادم، توی مدتی که با هم بودیم مامان سه چهار بار زنگ زد تا منو چک کنه، و هر بار آه بهزاد بلند میشد، اصلا نمیتونست دلواپسی مادرمو درک کنه، با شوخی میگفت بعد از ازدواج باید هر روز برای مادرت گزارش کار بنویسی.....

اونروز هم تموم شد ومن برگشتم خونه، اما خودم هم شک داشتم که این خودم باشم..... من به کیانای افسرده و ناامید و تخس عادت کرده بودم، اما چیزی که الان بودم زمین تا آسمون با قبل فرق داشت، این کیانایی که به هر چیزی که نگاه میکرد بی اراده لبخند میزد و خودشو خوشبخت ترین آدم ممکن میدونست به نظرم غریبه میومد، غریبه ای که با کمال میل بهش خوش آمد میگفتم..... کی باورش میشه که یه چیزی بین خواب و واقعیت زندگی من و از این رو به اون رو کرده باشه.....

مادرم قبول نکرد که باهامون بیاد چون وقتشو نداشت، اما نهایتا اجازه داد که ما دوتایی بریم سفر، البته براش جای تعجب داشت که چرا من اینهمه به شمال علاقمند شدم، چون مدت زیادی از آخرین باری که با اصرار زیاد با فرزاد رفتم شمال نمیگذشت.....

چشمامو باز کردم و کش و قوسی به بدنم دادم، از وقتی سوار ماشین شده بودیم خوابیده بودم، سرمو برگردوندم و با لبخند به بهزاد چشم دوختم:

_ خسته نباشی.....

با لبخند نگاهم کرد:

_ سلامت باشی.....

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

_ آگه خسته ای من بشینم، هر چی نباشه دو بار این مسیر و رانندگی کردم،
یادت که نرفته.....

یه دفعه زد زیر خنده:

_ آره یادمه زیگزاگ میرفتی.....

با اخم رومو ازش برگردوندم و پخش و روشن کردم، رو رادیو بود، خواستم
بذارمش رو پخش که با صدای خواننده دستم همونجا رو دکمه ش موند:

من از پایان شروع کردم..... من از مغرب طلوع کردم

بی اراده نگاهم رفت سمت بهزاد، با تعجب نگاهم کرد و لبخندش پررنگ تر
شد.....

من از اعماق گم نامی..... من از گودال ناکامی

من از بن بست هر تصمیم..... پر از زخمهای بی ترمیم

به دشواری شروع کردم..... به دشواری طلوع کردم

هزار مانع، هزار دیوار..... هزار چاه کن به اسم یار

هزار شب ترس تیر خوردن..... به دست نارفیق مردن

من از وحشت شروع کردم..... پر از تردید طلوع کردم

قدمهام گاهی سست میشد..... تنم گاهی یخ میکرد

یکی مثل شبه از دور..... سرم داد میکشید، برگرد

ولی مقصد مقدس بود..... توقف مرگ زودرس بود

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

صلیب بر دوش و لب خاموش..... نه برگشتم نه ایستادم

به هر گردباد تن دادم.....چه چون سختم نیفتادم

من از پایان شروع کردم..... من از مغرب طلوع کردم

خاموشش کردم، دستامو گذاشتم رو پنجره و سرمو گذاشتم روش و به آسمون خیره شدم، دست بهزاد و رو کمرم احساس کردم که نوازشم میکرد، سریع برگشتم و رفتم تو بغلش، آروم موهاشو نوازش کردم و به چشمای قشنگش که به جاده خیره بود نگاه کردم، صورتمو بردم جلو و چشمشو بوسیدم، سریع صورتم و بوسید و با خنده گفت:

- عزیزم حواسمو پرت میکنی.....

دستامو دور گردنش حلقه کردم و سرمو تو شونه ش قائم کردم:

- دیگه حواستو پرت نمیکنم.....

اعتراضی نکرد و با یه دستش منو ننگه داشت و با دست دیگه ش فرمونو، هر از چند گاهی روی سرمو میبوسید و من حس میکردم تو آسمونام.....

با صدای چند تا پسر که متلک میپروندن از آسمونا پرت شدم پایین:

- ای جااااننننن.....اتاق خواب سیاره؟.....

سرمو از رو شونه ی بهزاد برداشتمو با تعجب نگاهشون کردم، سه تا پسر ژینگول بودن که سرعت ماشینشونو با ما تنظیم کرده بودن.....همین که سرمو بلند کردم یکیشون با لحن لوسی گفت:

- جیگرشو.....

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

سرمو انداختم پایین و رفتم سر جام، بهزاد بهش اجازه نداد ادامه بده و با عصبانیت گفت:

_ خفه شو مرتیکه..... بزن کنار ببینم.....

_ اوه اوه.....

_ بهت میگم بزن کنار.....

از فریاد بهزاد ترسیدن چون گاز دادن و از مون سبقت گرفتن، دیگه تا آخر مسیر سرمو انداخته بودم پایین و هیچی نمیگفتم، هم از خجالت هم از ترس اینکه بهزاد عصبانی شده باشه..... تا اینکه بالاخره موقع پیاده شدن خیالم راحت شد که ازم عصبانی نیست، ماشینو خاموش کرد و گفت:

_ پیاده شو خانوم.....

یه ویلا اجاره کرده بود، جای قشنگی بود، کمکش کردم وسایلو ببریم داخل.....

_ کیانا من میرم بخوابم.....

_ باشه.....

چون خسته نبودم و خوابم نمیومد رفتم به همه جای ویلا سرک کشیدم، بعدش خواستم ناهار درست کنم ولی چون جای وسایلو نمیدونستم و حوصله ی گشتن نداشتم بیخیال شدم، رفتم از صندوق عقب ماشین وسایل نقاشی و بوم نقاشی نیمه تموم و درآوردم، بعد از مدتها که از شروع نقاشیم میگذشت به نظرم الان تو این هوا و این فضا بهترین موقعیت برای تکمیلش بود..... وقتی

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

همه چیز و مرتب توی تراس چیدم و کاغذ روزنامه رو از دور بوم پاره کردم چشمام تو چشمای معصوم آرش قفل شد.....چشماشو کامل کرده بودم، با دقت تمام سعی کرده بودم مثل چشمای عسلی آرش باشه و چقدر شبیه شده بود، کنار سه پایه چمباتمه زدم و ارتفاعشو با حالت نشستنم تنظیم کردم، دستامو به هم حلقه کردم زدم زیر چونه م، بی اختیار محو چشمای آرش شدم.....وقتی به خودم اومدم که صورتم خیس اشک بود، خدایا این چه حکمتی بود که همه رو پیدا کرده بودم به جز آرش که بیشتر از همه احتیاج داشت و احتیاج داشتم پیداش کنم!.....اشکامو کنار زدم و قلم مو رو برداشتم، انگار یکی کمکم میکرد که قلم مو رو چه جوری رو بوم بکشم چون با وجود تصویر محوی که از آرش جلو چشمم بود نقاشیش شبیه و شبیه تر میشد..... نمیدونم چقدر بود غرق کار بودم که حس کردم کسی از پشت بغلم کرد،

_ چقدر شبیه شده.....تو واقعا هنرمندی.....

سرشو به گوشم نزدیکتر کرد و گفت:

_ چرا گریه میکنی قشنگم؟.....

با تعجب دستمو بردم سمت صورتم، راست میگفت صورتم خیس خیس بود.....بدون اینکه خودم بدونم تمام مدتی که مشغول کشیدن بودم گریه میکردم..... نالیدم:

_ بریم بهزاد..... بریم دنبالش.....

منو برگردوند سمت خودش:

_ ناهار میخوریم، بعدش میریم.....پاشو یه چیزی درست کنیم با هم.....

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

وسایل و جمع کردم و خودمو رسوندم به اشپزخونه، بهزاد مشغول تیکه کردن پیاز بود.....از شکل دست گرفتن چاقو مشخص بود اولین بارشه داره از این هنرا میکنه، مثل چاقوی جراحی دست گرفته بود، با خنده چاقو رو ازش گرفتم و گفتم:

_ تو فقط چیزایی که لازم دارم و برام پیدا کن.....

ماشین و جایی که من گفتم نگه داشت، نفس عمیقی کشدم و گفتم:

_ خونه شون اینه.....ولی دفعه ی قبل آرش نداشتن.....اصلا کسی خونه نبود.....

از ماشین پیاده شد و رفت در زد، صداشو نمیشنیدم ولی انگار داشت از پشت آیفون با کسی صحبت میکرد.....چند لحظه بعد اومد طرفم و گفت:

_ بیا پایین، یه خانومی بود بهش گفتم بیاد دم در.....

یه خانوم مسنی در و باز کرد، با دیدنش دهنم باز موند، چطور ممکن بود کسی رو که خودم خاکش کردم یادم نیاد.....بازوی بهزاد و زیر دستم فشردم و آرام گفتم:

_ بهزاد خودشه، مادر بزرگ آرشه.....

بهزاد سریع اوضاع و به دست گرفت و باهاش سلام علیک کرد..... اما جواب اون خانوم در سوال بهزاد درباره ی آرش همون چیزی بود که ازش میترسیدم:

_ من نوه ای از پسرم ندارم.....

بی اراده رفتم جلو و دستای چروکیده ی پیرزن و بوسیدم:

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

_ همیشه عکس پسر تونو ببینم؟ خواهش میکنم.....

نگاه متعجبشو بین من و بهزاد چرخوند و با کمی تعلل گفت:

_ بفرمایید داخل.....

توی اتاقی که هدایتمون کرد روی زمین نشستیم، خودش رفت برامون چایی بیاره، به اطراف اتاق نگاه کردم، حتی اتاق هم برام آشنا بود.....اتاقی که وقتی آرش و بغل کرده بودم ازش رد شده بودم، وقتی که آرش کوچولوی من ناراحت از دست دادن پدر و مادر بزرگش بود و کسی جز منو نداشت.....بهزاد آرام گفت:

_ کیانا بس کن.....دیگه گریه نکن.....

بهزاد چی ازم میخواست ! مگه میتونستم؟.....مادر بزرگ آرش اومد داخل و چایی رو گذاشت جلومون، بهزاد ازش تشکر کرد اما من تنها کاری که تونستم بکنم این بود که از پشت پرده ی اشک بهش خیره بشم.....رفت از یه اتاق دیگه یه قاب عکس آورد و داد دستمون، قاب عکسی که یه طرفش روبان سیاهی به چشم میخورد.....دیگه نتونستم جلوی خودم و بگیرم، با صدای بلند زدم زیر گریه و گفتم:

_ این پدر آرشه..... به خدا خودشه.....

بهزاد سعی میکرد آرامم کنه، پیرزن با نگرانی نگاهم کرد و بالاخره به حرف اومد:

_ میخواید بگید پسر من یه زن دیگه داشته؟.....

بهزاد سریع حرفامو جمع و جور کرد:

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

_ نه اصلا اینطور نیست، خانومم یه بار این جاها یه بچه رو دیده که میگفته این آقا باباشه..... اما حالا هر چی میگردیم اون بچه رو پیدا نمیکنیم.....

پیرزن نفس راحتی کشید و تکیه شو داد به دیوار:

_ خوب حتما دروغ گفته، چون پسر من فقط یه بار ازدواج کرد و زنشو هم تو یه تصادف از دست داد.....

به نقطه ی نامعلومی تو فضا خیره شد و انگار با خودش حرف بزنه ادامه داد:

_ اونقدر زنشو دوست داشت که بالاخره از غصه ش سخته کرد و رفت پیشش.....حتما اون بچه دروغ گفته، پسرم هیچ بچه ای نداشت.....

_ پسرتون و خانومش پیش شما زندگی میکردن؟

_ آره، طبقه ی بالا زندگی میکردن.....خیلی خوشبخت بودن، همه حسرت زندگی شونو میخوردن.....

_ جسارته..... میتونم ازتون خواهش کنم اتاقشونو بهم نشون بدین؟

چند لحظه بهم خیره شد و بعد لبخند زد و گفت:

_ شماها منو یاد پسر و عروسم میندازین.....اونها هم مثل شماها قشنگ بودن، بیا عکس عروسمو بهت نشون بدم.....

دستشو به زانوش گرفت و به سختی از جاش بلند شد، من و بهزاد هم بلند شدیم و پشت سرش حرکت کردیم.....در یکی از اتاقای طبقه ی بالا رو باز کرد و گفت:

_ این اتاق خوابشونه، دستش نزدم هنوز همونجوره.....

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

با صدای تلفن حرفشو قطع کرد و رفت طبقه پایین که تلفن و جواب بده، رفتم داخل اتاق و همه جاشو از نظر گذروندم،

– پس آرش کجاست؟

در کمد و باز کردم و بدون توجه به اعتراض بهزاد لباسا رو از نظر گذروندم، رفتم سمت تخت، چیزی زیر بالش جلب توجه میکرد..... با تعجب دیدم یه لباس بچه گونه ست، با تعجب گفتم:

– بهزاد اگه اونا بچه نداشتن پس این لباس بچه گونه چیه؟

زیر بالش یه دفتر سیاه هم بود، برش داشتم، یه دفتر خاطرات بود سریع گذاشتمش تو کیفم..... بهزاد اومد سمتمو کیفمو کشید:

– کیانا بچه نشو..... حق نداری چیزی از خونه شون برداری.....

– میارمش..... دوباره میارمش میذارم سر جاش..... بهزاد اگه ازم بگیریش هیچ وقت نمیبخشمت.....

کلافه کیفمو ول کرد و رفت کنار..... قبل از اینکه اون خانوم بیاد بالا رفتیم پایین و خداحافظی کردیم..... دور از چشم بهزاد لباس بچه رو هم برداشته بودم..... توی ماشین تمام مدت دستمو میکردم تو کیف و لباس و لمس میکردم، با لمسش حس میکردم دارم آرش و لمس میکنم..... حال بهتری بهم دست میداد، صدای بهزاد منو از دنیای خودم آورد بیرون:

– لازم نیست اون لباسو از من قایم کنی، میتونی بیاریش بیرون و نگاهش کنی.....

و زیر لب با غرغر ادامه داد:

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

_ کم مونده بود تختشونو بار کنه بیاره.....

با خنده لباسو آوردم بیرون و بو کشیدم:

_ بوی آرش و میده.....به خدا بوی آرش و میده.....

میخندیدم.....خنده ای تلخ تر از گریه.....خنده ای که به اشک ختم
میشد.....

دفتر و بستم و گیج و بهت زده به سقف خیره شدم، بغض داشت خفه ام میکرد،
اشکهام بی صدا راه خودشون رو باز کردن، دلم برای آرش و مامانش که هیچوقت
نتونست آرشو ببینه میسوخت.

مثل همیشه به آغوش بهزاد پناه بردم و سرمو رو سینه ش گذاشتم، من آرش و
میخواستم و فکر اینکه که آرش هرگز به دنیا نیومده هم برام عجیب بود و هم
دردناک.....

بهزاد یه تکونی به خودش داد و خواب آلود پرسید: _ هنوز نخوابیدی؟

با صدایی که از بغض میلرزید گفتم:

_ بهزاد؟.....بیداری؟.....

_ اوهووووم.....

_ میشنوی چی میگم؟

بدون اینکه سرشو از رو بالش بلند کنه و چشماشو باز کنه دستشو دورم حلقه
کرد:

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

_ بگو.....

_ الان خاطرات مادر آرش و تموم کردم.....اون قبل از اینکه تصادف کنه حامله بوده.....سونوگرافی هم کرده بوده، بچه ش پسر بوده.....

لحظه به لحظه صدام ضعیف تر میشد.....

_ اسمشو میخواستی بذاره آرش.....

دست بهزاد و تکون دادم:

_ بهزاد؟.....اما آرش ما که پنج سالش بود.....عجیب نیست؟

سرشو از رو بالش برداشت و بهم نگاه کرد:

_ بعد از تمام اون اتفاقات عجیب غریبی که سرمون اومده جایی برای تعجب در مورد این یکی نمیومنه.....میمونه؟..... از تعجب کردن خسته نشدی؟.....بگیر بخواب.....

آبازور کنار تخت و خاموش کرد و دوباره چشماشو بست، لباس بچه رو از زیر بالش بیرون آوردم و بو کردم، شاید دیوونه شده بودم که فکر میکردم بوی آرش و میده، آرش که هیچ وقت اونو نپوشیده بوده.....خودمو جمع کردم و رفتم تو بغلش، امن ترین جا توی تموم دنیا.....روی سرمو بوسید و آرام گفت:

_ بخواب عزیزم.....بذار سرنوشت کار خودشو بکنه، بذار ما رو هر جا دلش میخواد ببره.....فقط خودتو اذیت نکن.....

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

با بی قراری نگاهمو به در دوخته بودم، چرا اینقدر طولش میدادن؟..... به لباس بچه ای که تو دستم بود نگاه کردم، از بس چنگش زده بودم چیزی نمونده بود پاره بشه..... ولی عجب جنس خوبی داشت، هر چیز دیگه ای بود اگه پنج سال تموم مدام یا تو کیفم یا زیر بالشم، تو دستم و تو جیبم می بود تا الان تیکه پاره شده بود، دست خودم نبود نمیتونستم حتی یه لحظه از خودم دورش کنم..... با این که هنوز سالم بود اما زیاد هم نو نمونده بود..... رنگ آبی خوشرنگشو از دست داده بود و کم رنگ تر شده بود، بهزاد چند بار به زور ازم گرفته بود و شسته بودش، خودم به هیچ وجه حاضر نبودم بشورمش چون میترسیدم بوی آرش و از دست بده..... اما بهزاد هر جوری که بود حتی گاهی با دعوا ازم میگرفت و میشستش..... میگفت اصلا بهداشتی نیست که تو همچین دستمال کثیفی فین کنم، اون چه میدونست که من دارم بو میکنم نه فین..... دیگه بعد از پنج سال همه این لباسو میشناختن و میدونستن چقدر دوستش دارم، حتی یه بار مادر بهزاد برام یه لباس بچه ی زرد دخترونه خریده بود، میگفت: "چون میدونستم خیلی لباس بچه دوست داری اینو برات خریدم، اون یکی دیگه کهنه شده"..... اما من تنها کاری که تونسته بودم باهاش بکنم این بود که پرتش کنم گوشه ی کمد، چطور ممکن بود اون لباس چین چین عجق و جق جای لباس آبی دوست داشتنی منو بگیره..... اما فقط این لباس آرامش دهنده نبود که تو این پنج سال همیشه باهام بود، کابوس های شبونه هم هیچ وقت تنهام نمیداشتند، تقریبا هر شب خواب آرش و میدیدم و با تگون بهزاد از خواب بیدار میشدم و میدیدم خیس عرقم..... حتی تو خیابون با چشم دنبال آرش میگشتم، هیچ وقت از این کار خسته نمیشدم، برام عادت شده بود که تو خیابون به همه خصوصا به بچه های کوچیک نگاه کنم به این امید که

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

آرش بین اونا باشه، ساعتها جلوی مهد کودک می ایستادم و به بچه هایی که پدر و مادرشون اومده بودن دنبالشون خیره میشدم.....کار عاقلانه ای نبود، خصوصاً بعد از اینکه میدونستم آرش قبل از اینکه به دنیا بیاد مرده، اما حسی تو وجودم میگفت که باید دنبالش بگردم، حس قوی ای که میگفت آرش نمرده.

مادرم و پدر و مادر بهزاد بعد از اینکه علاقه ی منو به بچه ها دیدن اصرار میکردن که بچه دار بشیم، اما بهزاد مخالف صد در صد این قضیه بود، اعتقاد داشت تا وقتی درسم تموم نشده بچه دار شدن کار درستی نیست..... حالا یک سالی میشد که لیسانس گرافیکمو گرفته بودم و الان چشمام خشک شده بود به در که کی میخوان بچه مو بیارن ببینمش.....دیگه صبرم سر اومده بود، همه رفته بودن بچه رو ببینن و منو اینجا تنها گذاشته بودن، همین که خواستم داد بزنم و پرستار و صدا کنم در باز شد و پدر و مادر بهزاد با خنده اومدن داخل و پشت سرشون مادرم و بهزاد، چشمم روی توده ی پتویی که دست مادرم بود قفل شده بود، مادرم همینجور که میومد بچه رو بده دستم میگفت:

– به هیچ کدومتون نرفته، دو ساعت داشتم با پرستار بحث میکردم که نکنه بچه عوض شده باشه.....آخه چشماش نه مشکیه نه سبز.....زرده.....

بهزاد حرف مادرمو قطع کرد:

– زرد چیه؟..... عسلی.....

همین که دستمو دراز کردم بچه رو از مادرم بگیرم بهزاد بین من و مادر قرار گرفت، صورتش و بهم نزدیک کرد و آروم جوری که فقط من بشنوم با اضطراب گفت:

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

_ بالاخره آرشتو پیدا کردی.....وقتی دیدیش هول نشو، خوب؟

با گیجی بهش لبخند زدم و گفتم:

_ چی میگی؟

اما یه دفعه انگار حرفاش تو ذهنم رنگ میگرفت لبخندم محو شد و با چشمای گشاد بهش نگاه کردم، حرف مادر تو ذهنم تکرار میشد: " چشماش نه سبزه نه مشکی، زرده "

بهم لبخند زد و گفت:

_ کیانا ما یاد گرفتیم تعجب نکنیم.....مگه نه؟

صدای پدر بهزاد مانع ادامه ی حرف شد،

_ بهزاد برو اونور، بعدا هم میتونید قربون صدقه ی هم برید.....الان میخواد بچه شو ببینه.....

بهزاد کنار رفت و مادرم همونطور که داشت اون موجود نحیف و تو بغلم می گذاشت گفت:

_ البته بچه ها وقتی تازه بدنیا میان معلوم نیست چشماشون چه رنگیه.....احتمالا بعدا چشماش سبز میشه.....ولی عجیبش اینه که هیچیش به شماها نرفته، خدا رو شکر از جفتتون خوشگلتره.....

دیگه صدای مادر و نمیشنیدم، انگار از تمام اعضای بدنم فقط چشمام کار میکرد، با تعجب به آرش که کوچیکتر و ظریف تر از همیشه بود خیره شده بودم، چقدر شبیه معجزه بود..... بدون اینکه چشممو ازش بردارم بهش خیره موندم، یه

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

لحظه میخندیدم و لحظه ی بعد گریه میکردم، همه این حالت‌ها به پای احساساتی شدنم از دیدن بچه م گذاشته بودن، فقط بهزاد بود که میفهمید در من چی میگذره..... سعی میکردن بچه رو ازم بگیرن اما موفق نمیشن..... محال بود بذارم لحظه ای از جلو چشمم دور بشه..... بعد از گذشت نمیدونم چقدر رو به بهزاد کردم و گفتم:

_ بیا کمک کن اینو تنش کنیم.....

دوباره نگاهمو معطوف به آرش کردم:

_ من تعجب نمیکنم..... تعجب نمیکنم..... تعجب نمیکنم.....

هیچوقت خبری از جین و خیلی های دیگه نشد، شاید فراموش کرده بودن و شایدهای زیاد دیگه ای که بی جواب موند.

پدر مریم با ازدواج ژان پل و دخترش موافقت نکرد، ولی اونها هنوز هم برای جلب رضایتش تلاش میکردن.

جیمز یک سال بعد از اون اتفاق در سقوط هواپیما جون خودش رو از دست داد، اون هیچ وقت معنی فرصت دوباره رو درک نکرده بود.

نیک با وجود قلب بیماری که دکتراها زمان کمی برای تپیدنش اعلام کرده بودن سالهای سال زنده موند و تعجب دکتراها رو برانگیخت. اون برای اهدای عضو ثبت نام کرد تا بعد از مرگ اعضای بدنش زندگی ببخشن.

رمان شروع از پایان | سامان شهریور

برنارد که صاحب بیمارستان خصوصی ای بود که افراد بی بضاعت اجازه نداشتن حتی واردش بشن، ترتیبی داد که افراد نیازمند بصورت رایگان در اون تحت درمان قرار بگیرن.

و ما هیچ وقت نتونستیم بفهمیم اتفاقی که برامون افتاد چی بود و چرا برای ما اتفاق افتاد. اما همه یه چیزی رو فهمیده بودیم، اینکه اون اتفاق هر چی که بود برای ما خوب بود و چیزهایی رو به ما داده بود که با زندگی قبلی هیچ وقت بهشون نمیرسیدیم.

گاهی وقتا یه تلنگر لازمه.....حتی اگه بعضی اوقات محکمر از یه تلنگر باشه.....

پایان

90 /1/ 16